

نام کتاب : دنیای پر امید

نویسنده : نسرین ثامنی

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

نام رمان: دنیای پر امید

نسرین ثامنی

ماه مبارک رمضان بود. در بازار ازدحام غریبی به چشم میخورد و رفت و آمد زیادی دیده میشد. فروشندگان میوه و تره بار، عرق ریزان و خسته، با دهان روزه دار خود، سروصدایی به راه انداخته و رهگذران را به خرید جنس خود ترغیب می نمودند. اواسط تابستان بود و هوا به شدت رو به گرمی مینهاد. گرما آنچنان طاقت فرسا بود که اکثر روزه داران، پس از اذان مغرب و صرف افطاری، به ظرفهای آب هجوم آورده و کمبود تشنگی چند ساعت روز را با خوردن آب خنک و گوارا برطرف می ساختند و جانی تازه می گرفتند.

علی هم از زمره همان روزه داران بود که در کنار جعبه های میوه نشسته و در سایه چادر برزنتی، که محدوده کسب او را مشخص میکرد پناه گرفته بود و گاهی هم با دست خود مگسهای سمج را از صورتش دور می ساخت و یا با دستمالی، عرق صورتش را میگرفت و یا با آن به خودش باد میزد.

آفتاب داشت غروب میکرد، اما هنوز از گرمای روز کاسته نشده بود. علی مثل سایرین کم کم بساطش را جمع کرد، جعبه ها را روی هم چید و چادر برزنتی را هم روی آنها کشید و با طناب محکم کرد، بعد در مغازه کوچکش را بست و آنگاه بطرف منزلش براه افتاد.

هنوز حدود نیم ساعت به وقت اذان باقی بود و او که از شدت تشنگی بی حال شده بود، رمقی در خودش نمیدید که قدمهای سریعتر بردارد. آنقدر آرام آرام راه میرفت تا اینکه وقتی به منزل رسید اذان را گفته بودند. وارد خانه شد و در اطاق، مادرش را دید که سجاده را گشوده و به نماز و دعا مشغول است. سفره روی زمین پهن بود و سماور در حال جوشیدن. او گوشه ای نشست، دگمه های بلوزش را از هم گشود، بادبزن حصیری پاره را برداشت و خودش را با آن باد زد. مادرش با ایما و اشاره به او فهماند که برای خودش چایی بریزد و افطار کند.

علی نعلبکی گل سرخی لب طلایی را برداشت و آنرا زیر شیر سماور گرفت. آب جوش داخل نعلبکی شد و بخار غلیظ آن در هوا پخش گردید. او انرا به لب نزدیک کرد و در همان حال که به آن فوت میکرد تا خنک شود، زیر لب دعا میخواند و صلوات می فرستاد. نماز مادر هم تمام شده بود. علی به او سلام کرد و مادر همچنان که دعایی را به آرامی زمزمه میکرد و چادر نمازش را از سر برمیداشت و تا میکرد، لبخندی به رویش زد و در جواب سلامش گفت:

- سلام مادر جون، خسته نباشی پسرم.

- مرسی مادر، طاعت تون قبول باشه.

- مال تو هم همینطور پسرم، خیلی گرمته، نه؟

- آره، هوا خیلی گرمه. وسط روز اونقدر فرق سرم داغ شده بود که نزدیک بود خون دماغ بشم.

مادر سر سفره نشست و دو تا استکان چای ریخت که یکی را مقابل علی نهاد و دومی را خودش پیش کشید. شکر را داخل استکان ریخت و چای خود را هم زد و پرسید:

- وضع کاسبی چطور بود؟

- هی، به شکر خدا بد نبود، مثل همیشه. الحمدلله امروز از دیروز هم بهتر بود.

- کاسبی همینه دیگه پسر، به روز خوبه، به روز هم کساده.
- علی با سر گفته های مادر را تایید کرد و در همان حال، سبزی خوردن و پنیر را لای نان پیچید و آن را به طرف دهان برد و پرسید:
- زهرا کو مادر؟ لابد بازم رفته خونه خاله خانم؟
- آره، خودم فرستادمش بره اونجا. شهلا صبح اومده بود اینجا. ازم خواست که اجازه بدم زهرا شب رو اونجا بمونه تا تو درسها بهش کمک کنه. طفلک 4 تا تجدیدی آورده و ماه دیگه هم امتحانش شروع میشه، منم اجازه دادم زهرا همراهش بره.
- کار خوبی کردی مادر، حالا که خواهر من درسش خوبه، چرا به دیگرون کمک نکنه. حضرت علی (ع) میفرماید: "هر کس مرا دانش بیاموزد، مرا بنده خود قرار داده است."
- مادر علی سفره را جمع کرد و علی بلافاصله پس از خوردن افطار، وضو گرفت و بعد از اینکه نمازش را خواند و طبق معمول قرآن مجید را با صوتی خوش و صدایی داودی تلاوت کرد به کنار حوض رفت و چون هوا کاملا تاریک شده بود، چند کاسه آب از درون حوض به روی خود ریخت تا کمی خنک شود. وقتی به داخل اتاق برگشت، مادرش مشغول دوختن و وصله کردن پرده اتاق بود. علی گفت:
- مادر، فردا شب واسه افطار آش رشته درست کن، خیلی هوس آش رشته کردم.
- باشه، حتما.
- امشب از کنار مغازه غلامحسین خان رد میشدم، بوی آش رشته اش به دماغم خورد، داشتم کلافه میشدم.
- خوب مادر جون به کاسه آش می گرفتی و میخوردی!
- آخه آش رشته ای که شما درست میکنین به چیز دیگه اس، بعدشم، من به دلم نمی چسبه تو خیابون چیزی بخورم.
- قربون شکمت برم پسر، به امید خدا فردا شب اگه زنده موندم برات درست میکنم ... راستی علی جون، این پنکه رو کی درستش میکنی؟ روزا آفتاب میفته تو اتاق و اینجا حسابی گرم میشه، حتی چادری هم میکشم روی پرده که آفتاب اذیت نکنه ولی گرما میاد تو، لااقل اگه پنکه باشه کمی خنک میشیم.
- علی بلند شد و به طرف کمد رفت و پنکه را از بالای کمد پائین آورد و روی زمین نهاد.
- الان به نگاهی بهش میندازم بینم چشه.
- آره مادر جون، بین میتونی درستش کنی؟ پدر خدایم مرزت که زنده بود همیشه همه کارهای برقی خونه رو انجام میداد، هرچی که خراب میشد اون فوراً درستش میکرد.
- پیرزن آهی کشید و دستش را روی قلب بیمارش گذاشت. علی پیچ های پنکه را باز کرد و مشغول ور رفتن به آن شد. حدود نیم ساعت با آن کلنجر رفت اما نتوانست از عیب آن سر در آورد. آنرا مجددا بست و گفت:
- من که سر در نیاوردم این چشه، فردا با خودم میبرمش، میدمش برو بچه ها درستش کنن.
- علی دست کثیفش را شست. پس از نوشیدن یک کاسه بزرگ آب خنک، همراه مادرش به حیاط رفت و مثل هر شب رختخواب را گوشه ای پهن کردند و پشه بند را نصب کردند تا از گزند سوسک و پشه در امان باشند.
- بعد علی بار دیگر ساعت را امتحان کرد و زنگ آنرا روی ساعت دو گذاشت و داخل پشه بند خود خزید و چشمانش را روی هم نهاد ...

علی و خانواده کوچکش، زندگی ساده و معمولی را می گذرانند. او بعد از مرگ پدرش تنها سرپرست خانواده اش بود. خواهرش زهرا دختر 17 ساله دم بختی بود که از زیبایی چهره و اندام بهره کافی داشت. تازه دیپلمش را گرفته بود و به علت علاقه ای که به ادامه تحصیل داشت، دلش میخواست وارد دانشگاه شود. اما در شهرستان کوچک آنها دانشکده ای وجود نداشت در ثانی بعلت آداب و رسومی که در اکثر شهرستانهای کوچک ما حکمفرماست، دختر همینکه به سن بلوغ رسید دیگر باید به خانه بخت رفته و زندگی زناشویی خود را از سر بگیرد. اکثر جوانان در سنین پائین بیست سال، بفکر ازدواج و تشکیل خانواده هستند. خانواده زهرا نیز در زمره همان افراد بودند. از همه اینها گذشته، وضع مالی آنها طوری نبود که زهرا بتواند برای ادامه تحصیل در دانشگاه به تهران بیاید ...

مادرشان زنی خوش قلب و مهربان بود. او این اواخر به بیماری قلبی دچار شده و بسیار هم از این بیماری رنج میبرد. تنها آرزویش این بود که قبل از مرگش ازدواج پسر و دخترش را ببیند و از خوشبختی آنها اطمینان یابد سپس خود را بدست مرگ بسپارد. او مدام در مورد ازدواج به علی تذکر میداد. اما علی هنوز تصمیم قاطعی برای ازدواج نگرفته بود. پدر علی کارگر بی بضاعتی بود. در روستای محل اقامت خود مدتی را به زراعت گذراند و بعد توانست در شهر آلونکی را خریداری کند. او مرد بسیار با ایمان و دینداری بود و تا لحظه ای که جان به جان آفرین تسلیم میکرد صورتش همچنان نورانی و پر عطوفت می نمود. علی فقط تا آخر دبستان درس خوانده بود و چون پدرش فرتوت و از کار افتاده شده بود ناچاراً درس را رها کرد و به دنبال کسب و کار به راه افتاد. پدرش تاکستانی داشت که وسیله ارتزاقشان از راه فروش انگورها تامین می گردید.

علی از زمانیکه خودش را شناخت زندگی را با مشقت و تنگدستی آغاز کرد. دستان خرد و ظریفش خیلی زود مبدل به دست پینه بسته کارگری شد که از بام تا شام لحظه ای دست از تلاش و کوشش برنمیداشت. خیلی زود دریافت که مسئولیت خانواده بدوش او سنگینی میکند و باید در همان سن و سال کم وظائف مهمی را به عهده گیرد. از همان دوران نوجوانی پسری کاری و فعال بود و در همه امور زندگی کوشا و ساعی بود و چون مثل خانواده اش پسری با تقوی و خداپرست بار آمده بود، هرگز از سختی های زندگی خم به ابرو نمی آورد و همیشه و در همه حال قانع و شکرگزار درگاه خداوند بود. از خصوصیات اخلاقی او این بود که، انسانی صدیق و راستگو بود و همه به صداقت و امانت داری او ایمان کامل داشتند. در محل کسب با وجود سن کمی که داشت مورد احترام همگان بود. رفتارش با پدر و مادر بسیار مودبانه و نسبت به دوستان و آشنایان رئوف و مهربان بود.

به خانواده اش عشق می ورزید، همان خانواده ای که او را با خدا آشنا ساخته بودند. پدرش را دوست میداشت و مادر شیره جاننش بود. از همان دوران کودکی بچه ای صبور و باوقار تربیت شده بود. هیچگاه دیده نشد که از فرمان پدر و مادرش سرپیچی کند. نظر والدینش برای او کاملاً مطاع بود. سربزیر و حرف شنو، و در عین حال جسور و باتقوی بود. (صفحه 11 تا 16)

از همان سنین نوجوانی دردهای جامعه اش را شناخت و با بی عدالتیهای عصر خویش آشنا گردید. سرکلاس درس به سخنان آموزگار دینی خود با دقت تمام گوش فرا میداد و گاهی سئوالاتی از معلمین خود می پرسید که برای شخص معلم بسیار عجیب و جالب بود که نوجوانی در سن و سال او تا چه حد به مسائل فقهی و خدانشناسی علاقمند است. روح بلندپروازی داشت و تنها آرزویش این بود که بتواند به عنوان یک فرد مسئول، خدمتگزار جامعه اش باشد.

پرواضح است که وقتی انسانی در دامان پدر و مادری با ایمان و خداپرست و مومن پرورش یافت از همان دوران که خودش را شناخت، راغب به شناخت خدا و طبیعتی با این همه شگفتی و راز و رمز که خداوند آن را آفریده خواهد شد. وقتی که بالغ شده بود بارها از خود می پرسید آفریننده این جهان کیست؟ چه کسی توانسته است با چنین قدرت شگرفی جهانی با این عظمت و شگرفی را بیافریند؟ همانطور که گفتیم متاسفانه علی نتوانسته بود به درسش ادامه دهد. نه اینکه به مطالب و مفاهیم کتاب بی اعتنا باشد بلکه شرایط نابسامان زندگی طوری بود که به او مجال نمی داد تا سر کلاس بنشیند و به مدارج بالایی نایل گردد.

او حتی زمانی که بار مسئولیت زندگی را همپای پدر بر دوش می کشید باز هم دست از مطالعه کتب دینی بر نمی داشت، میخواست بداند در اطراف او چه می گذرد، آیا تمام نیازهای انسان فقط در خوراک و پوشاک و مسکن خلاصه شده است یا اینکه در ماورای این خواسته ها، چیز والاتری هم وجود دارد؟ میخواست بداند هدف خداوند متعال از خلقت انسان چیست؟ چرا خداوند جهانی بیکران آفرید و انسان را اشرف مخلوقات قرار داد و همه چیز را تحت اراده و فرمان او نهاد؟

وقتی با همان وقت اندک، به کتب علمی و مذهبی مراجعه میکرد درمیافت که علم با همه پیشرفتش هنوز نتوانسته است مجهولات زندگی بشر را پاسخ گوید. چیزهایی را که دانشمندان در قرنهای اخیر کشف کرده بودند، واقعا اعجازانگیز بود که قرآن مجید در 14 قرن پیش پاسخ همه اسرار و مجهولات را داده بود و بعد از گذشت سالیان متمادی تازه بشر موفق به کشف قطره ای از دریای بیکران دانش و فضیلت خداوند گردیده بود و هنوز خیلی چیزهای دیگر هم باقی بود که اسرارش بر دانشمندان در پس پرده ابهام قرار داشت. او هرچه در لابلای سطور و آیه های قرآن جستجو میکرد به نکات حیرت انگیزی برمیخورد که تمام وجودش را به خدا و عشق به خدا نزدیکتر میگرداند.

با خود می اندیشید که اگر همه انسانها از فرامین خدا و دستورات صریح قرآن پیروی میکردند، آن هم به صورتی درست و قابل قبول، دنیا بصورت بهشت درمی آمد، دیگر از زور و جبر و طمع و آزار، خبری نبود. دیگر بشر به فکر غارت و چپاول اموال مردم مظلوم و ستمدیده نمی افتاد. چه لزومی داشت که انسانها باهم بجنگند و قتل و خونریزی به راه اندازند؟ اگر همه در عدالت و مساوات زندگی میکردند آیا نیازی بود که این همه سلاحهای اتمی و این همه بمبهای ویرانگر و اسلحه های آتشین مخرب ساخته شود؟ آیا نیازی بود که انسانها برای رسیدن به جاه و مقام با لجابت و سرسختی بیرحمانه انسانهای دیگر را چون گرگی خون آشام بدرند. فقط بخاطر اینکه چند روزی را در دنیا خوش باشند؟ آیا انسان همه این ثروتها را با خود به گور خواهد برد؟

او با مطالعه دریافته بود در دورانی که پیامبران و امامان ما وظیفه رسالت را بر دوش داشتند، همه مردم در صلح و آرامش بسر میبردند، از ظلم و تعدی خبری نبود و همه مسلمین تحت لوای اسلام، برادروار در کنار هم می زیستند و چون عشق به خدا در وجودشان شعله میکشید هیچگاه به اندوخته های دنیوی چشم نمی دوختند. علی شخصیت بی نظیری داشت، در آن دورانی که فساد و تباهی ایران را در بر گرفته بود، و جوانان بجای روی آوردن به دین و مذهب، بسمت تبلیغات استعمارگران خارجی و داخلی سوق داده میشدند، علی و امثال او جزو افراد نادر کشور به حساب می آمدند، زیرا او جوان بود و جوانان همیشه طالب تنوع طلبی و اسیر فریبندگی ظاهری زندگی هستند، اما او تنها توجه اش به مذهب و آئین رسمی کشورش که بدست عمال رژیم فاسد به نابودی و قهقرا کشیده میشد و از اینکه نمیتوانست دردها و زخمهای جامعه اش را درمان سازد بسیار تاسف میخورد.

با بینش و آگاهی که او داشت خیلی چیزها را می فهمید و رنج میبرد که چرا اسلام بازیچه هوی و هوس مشتی مزدوران دست نشانده خارجی گردیده است. به اطراف خود می نگریست و میدید که تعداد سینماها و کاباره ها و سایر اماکن فساد چندین برابر مساجد و کتابخانه هاست و جوانان غافل، بدون نگرش و آگاهی به سوی فساد می دستگازند. او واقعا از این امر رنج میبرد. چون خود او در محیطی پاک و بدور از آلودگی رشد و نمو یافته بود، خیلی از مسائل اجتماعی روز که در عین حال مفسده آمیز نیز بودند او را به فکر و امید داشت و با خود فکر میکرد که ایران نیاز به یک رهبر مدبر و خردمندی دارد که چون فرشته نجاتی، دستگاز فساد و ظلم را از بن جامعه بر کند و مردم را بسوی اسلامی راستین رهنمون سازد.

با همه این خصوصیات، روی هم رفته او جوانی پاک نهاد و ساده دل بود و نهایت آرزویش این بود که روزی اتحاد و همپارچگی مردم ایران را در راه به ثمر رساندن اسلامی حقیقی و راستین شاهد باشد. او از لحاظ خصوصیات ظاهری نیز چیزی کم و کسر نداشت. بلند قامت و چهار شانه بود. عضلاتی سفت و ورزیده داشت. چشمان سیاهش به طرز جالبی در صورتش می درخشید. لبهای نازک قیطانیش را همیشه تبسمی دلچسب در بر میگرفت. از صدای دلنشین برخوردار بود. با وجودیکه به درس خواندن علاقه ای نداشت، مع الوصف قرائت قرآن را بخوبی نزد پدرش فرا گرفته بود. علی هرگز با دوست و رفیقی معاشر نبود، فقط در دوران سربازیش با تنی چند از دوستان سربازش آشنا شده بود، اما پس از خاتمه دوران نظام وظیفه، بار دیگر به دوران گوشه گیری خود بازگشت.

تازه یکسال از خدمت سربازی او میگذشت که برایش از شهرستان نامه ای رسید. نامه را دوستانش گرفته و به او داده بودند. او بلافاصله خط زهر، خواهرش را شناخت. قبل از اینکه نامه را باز کند و از مضمون آن با اطلاع شود، حالش دگرگون شد. نمیدانست که علتش چیست. اما دلش گواهی خبر بدی میداد. در واقع او به الهام معتقد بود و یقین داشت که نامه حامل خبرهای ناگوار است. وقتی سر پاکت را گشود و نامه را خواند، دانست که اشتباه نکرده است، پدرش از ماهها قبل بیمار و بستری شده بود و دیگر قادر نبود مخارج زندگی آنها را تامین کند. علی قبل از رفتن به سربازی تلاش زیادی به خرج داد تا کفیل خانواده اش شده و معافی کفالت بگیرد، اما موفق به این امر نگردید، در طی این مدت زندگی خانواده اش به سختی اداره می گردید، و آنها با هر مشقتی که بود تا به آنجا خود را رسانده بودند. حالا خواهرش در نامه نوشته بود، که حال پدر به شدت رو به وخامت است و علی باید فوراً مرخصی گرفته و خودش را به آنجا برساند. علی با دستانی لرزان نامه را تا به آخر خواند و با تمام کوششی که جهت خودداری، از خود نشان میداد، بالاخره نتوانست مقابل فشار اشک را که در چشمانش فشرده شده بود بگیرد. لحظه ای گوشه ای نشست و سر در گریبان خود نهاد و بفکر فرو رفت و سرانجام قلم و کاغذ را بدست گرفت و با خط شکسته بسته اش، تقاضای مرخصی اضطراری را نوشت. فوراً تقاضای نامه را به واحد مربوطه برد و به فرمانده واحد تسلیم کرد و به انتظار پاسخ نشست.

مدت 24 ساعت انتظار کشید، اما جوابی به او داده نشد. اینبار شخصا به نزد فرمانده رفت، اما بجای فرمانده، معاونش گفت که فرمانده قبلاً زیر گزارش او دستور کتبی داده است. او با خوشحالی به طرف ستاد رفت و خواهش کرد که پرونده اش را بررسی کنند و نظریه فرمانده را به اطلاع او برسانند. اما همینکه دستور فرمانده را که با جوهر قرمز رنگی، زیر گزارش او نوشته بود دید، آه از نهادش برآمد. فرمانده نوشته بود که چون او تازه از مرخصی برگشته، باید در انتظار نوبت بماند تا دیگران هم به مرخصی اعزام شوند سپس وقتی نوبت به او رسید مجدداً اقدام نماید.

(صفحه 16 تا 20)

علی با دنیایی یاس و ناامیدی روانه اتاق فرمانده اش گردید و تقاضای ملاقات حضوری نمود. حدود یک ساعت در سالن انتظار نشست تا فرمانده از کمیسیون خارج شود، سپس نوبت به او رسید. در حالیکه نامه مچاله شده خواهرش را که بر اثر رطوبت دستش خیس شده بود در مشت می فشرد، وارد اتاق شد و با صدایی مرتعش جریان را مفصلا برای فرمانده شرح داد و برای اثبات گفته هایش نامه را مقابل او نهاد.

فرمانده سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- من از این بابت متاسف هستم، شما باید در گزارشتان این جریان را قید می کردید تا من طور دیگری تصمیم می گرفتم. حالا بروید و یک گزارش دیگر بنویسید تا به آن ترتیب اثر داده شود.

علی با ناراحتی در حالیکه همچنان مثل چوب خشک در حالت خبردار ایستاده بود گفت:

- ولی قربان، تسلیم گزارش دیگر به حضور جنابعالی، مستلزم فرصت مقتضی است در حالیکه پدر من رو به مرگ است و اجل به او فرصت نخواهد داد تا من گزارشی مجدد به عرض برسانم.

فرمانده با صدای خشکی گفت:

- ولی مقررات مقررات است. سلسله مراتب بایستی رعایت شود. حالا بجای بحث کردن بروید و گزارش را بنویسید. - بله قربان.

علی با تاسف آهی کشید و احترام نظامی را بجا آورد و قصد خروج از اتاق را داشت، فرمانده که برای لحظه ای گویا به فکر پدر خویش افتاده بود با ملایمت او را صدا زد و گفت:

- پسر جان صبر کن.

علی چرخشی کرد و مقابلش ایستاد، بار دیگر پاها را جفت کرد و محکم بهم کوبید.

- بله قربان.

فرمانده گوشی تلفن را برداشت و بعد از گرفتن شماره گفت:

- الو، ستاد؟

...

من سرهنگ ... هستم. پرونده سرباز وظیفه علی قاسمی را بفروستید بیاورند.

در ضمن برایش بمدت 10 روز برگ مرخصی صادر کنید و بیاورید امضا کنم.

او گوشی را نهاد. علی از شدت خوشحالی چند بار تعظیم کرد و از دفتر فرمانده خارج شد. بعد از ظهر همان روز او بطرف گاراژبراه افتاد تا برای رفتن به شهرش، بلیت تهیه کند، در حالیکه برگه مرخصی اش، در جیبش بود. از تهران تا مقصدش با اتوبوس حدود 16 ساعت راه بود. در تمام طول راه خدا خدا میکرد که اتفاقی برای پدرش نیفتد تا او بتواند خود را به منزل برساند. از پشت شیشه غبار گرفته ماشین به جاده ها چشم دوخته بود و نگران وضع خانواده اش بود. میدانست که در سالهای اخیر، بخصوص در این اواخر، به خانواده اش سخت گذشته است. فقر و تنگدستی آنها را در محاصره خود در آورده بود. وقتی به لباس مندرس خواهرش، که نوجوانی آرزومند بود چشم میدوخت، قلبش

ریش ریش میشد. میدانست که خواهرش از آن وضع رنج میبرد، از اینکه روپوش کهنه وصله زده اش را هر سال

پیوشد و در میان دختران همسن و سال خود در اجتماع ظاهر شود، خجالت میکشد. از اینکه گاهی از شدت تنگدستی قادر نبودند برای زهر لوازم التحریر بخرند و او ناچار از کاغذهای بی مصرف و پاکتهای باطله برای نوشتن درشش

استفاده میکرد. علی همه اینها را بخوبی احساس میکرد. بارها اتفاق افتاده بود که آنها با شکمی گرسنه سر به بالین می نهادند. در هر فصلی که میوه های نوبری به بازار می آمد، آنها فقط آه می کشیدند و حسرت می خوردند، و هر بار که سال نو تجدید میشد و عید نوروز می آمد، آنها همان لباسهای مستعمل سالهای گذشته را بر تن داشتند و برایشان سال کهنه و نو یکسان بود. عید و غیر عید برایشان فرقی نداشت.

علی یقین داشت که در این چند ماهی که به خدمت وظیفه اعزام شده و از شهرش دور افتاده، خیلی بیشتر به آنها بد گذشته است، هر چند که خواهرش هرگز در نامه هایش اشاره ای به آن نمیکرد، اما برای او مثل روز روشن و مبرهن بود که خواهر جوانش چه آرزوها و آمالی را مجبور است در قلب پر امیدش خاموش سازد. از اینکه دست خالی به شهر خود باز میگشت شرمسار بود. او یک سرباز عادی بود که تنها ماهی 30 تومان به او پرداخت میکردند. بنابراین حتی پرداخت هزینه رفت و برگشت نیز برایش دشوار بود. دلش برای مادر و خواهرش میسوخت. هرگز برای خود چیزی نمیخواست. تنها آرزویش این بود که بتواند وسایل آسایش و راحتی آنها را فراهم آورد. شادی خواهر نوجوان و مادر رنجور و پدر بیمارش، شادی او بود. علی دارای قلب رئوفی بود و از رنج دیگران دلگیر میشد و از شادیشان خرسند میگشت ...

آنقدر در طول مسافرت، فکر کرد و برای آینده نقشه کشید تا اینکه سرانجام به شهرستان رسید. حوالی غروب بود که اتوبوس در گاراژ توقف کرد و علی پیاده شد و در خیابانهای آشنای شهر خود بسرعت براه افتاد. از کوچه و خیابان گذشت و بخانه اش رسید. مادرش در را برویش گشود و با دیدن او، بی محابا خودش را به آغوش پسرش افکند و گریه و شیون را سرداد.

او هنگامیکه وارد اتاق شد، با جنازه خشک شده و بیجان پدر روبرو گشت. رختخواب وسط اتاق پهن بود و پدرش به آرامی روی آن خفته بود. ملافه سفیدی روی تمامی تنش را پوشانده بود و بیشتر اقوام و آشنایان، دور او را احاطه کرده و بعضی ها بی صدا و عده ای هم با صدای بلند اشک می ریختند و بر سر خود می کوفتند. با ورود علی به اتاق، صدای شیون از هر گوشه برخاست. علی بالای جسد پدرش زانو زد و با احترام ملافه را از صورتش کنار زد. صورت پدر آرام و پرصلابت بود. چشمانش روی هم افتاده بود بطوریکه در نظر اول احساس میشد که خوابیده است.

محاسن سفیدش نیمی از صورت رنگ پریده اش را پوشانده بود. تبسمی پرابهام روی لبش خشک شده بود، گویی که در لحظه پرواز روح از جسمش، مولای خود را بر بالین خود دیده و با او به گفتگو پرداخته بود که اینچنین شادمان به نظر میرسد. چهره اش بشاش و نورانی بود. در آن لحظه، صورتش حتی چند سال هم از روزهای قبل جوانتر گشته بود و همگان این موضوع را تصدیق میکردند. علی بر چهره پدر بوسه ای نهاد که در همان حال قطره ای اشک از چشمانش روی محاسن پدر چکید، و آنگاه بار دیگر ملافه را روی صورتش کشید و به گریستن مشغول شد. گریه اش بواسطه مرگ پدر نبود، چه اینکه او به خداوند معتقد بود و کاملاً آگاه بود که مرگ حق است و هیچ راه گریزی از آن نیست. علت گریستن او این بود که چرا دیر بر بالین پدر حاضر گشته و در آخرین دقایق عمر، سعادت دیدن روی پدر را نداشته است. فکر میکرد که شاید پدرش میخواست در آخرین دقایق عمرش به تنها پسرش وصیتی بکند و یا سخن و سفارشی را با او در میان بگذارد. بخودش لعنت میفرستاد که چرا زودتر نیامده است. اما سرزنش کردن و غصه خوردن دیگر فایده ای نداشت. تقدیر اینچنین بود که او در واپسین دقایق عمر او در کنار پدرش نباشد.



شب هنگام بود. اکثر اقوام و آشنایان به خانه هایشان رفته بودند. خانه تقریباً خلوت شده بود. قرار بر این شد که صبح روز بعد مراسم کفن و دفن را بعمل بیاورند. آنشب تا پاسی از شب گذشته همه بیدار نشستند، گاهی گریه میکردند، گاهی یکدیگر را دلداری میدادند. علی کتاب قرآن را گشود و با صدای ملکوتی خود بر بالین پدر قرآن خواند و مادر و دختر هم سر روی شانه خم کرده و اشک می ریختند.

(صفحه 21 تا 27)

صدای علی بر قلبهای آن جمع لرزه می انداخت و وجودشان را با کلام خدا آشنا می ساخت. سپیده سحر که نمایان شد، بار دیگر تکاپو و جنب و جوش در خانه آغاز شد. مقدمات کار به سرعت آماده گردید و جنازه را برای به خاک سپردن با سلام و صلوات از روی زمین بلند کردند و به طرف گورستان شهر براه افتادند. بیشتر اقوام و خویشان در مراسم حضور داشتند، علی پیشاپیش سایرین در حرکت بود. پس از اجرای مراسم و تشریفات خاص، جنازه به خاک سپرده شد و علی و خانواده اش با عزیز از دست رفته خداحافظی کرده و به خانه هایشان برگشتند. مدتی گذشت و مرخصی علی نیز به پایان خود نزدیک میشد. او در این فرصت کوتاه توانست به تاکستان پدر سرکشی کرده و کارگری را جهت کار در آنجا بگمارد و سپس به سر باز خانه بازگشت تا اقدامات بعدی را به عمل آورد. قبل از هر چیزی، گزارشی تسلیم نمود مبنی بر فوت پدر تا اینکه معافی کفالت دریافت کند. او در تهران در تلاش گرفتن معافی بود و مادر و خواهرش نیز در شهر خودشان با کم و زیاد هزینه زندگی می ساختند و ناگزیر وضع موجود را تحمل میکردند. پس از حدود دو ماه دوندگی و تلاش، بالاخره با معافیت او موافقت گردید و علی با خوشحالی و شادمانی به شهرستان خود برگشت. مدتی در تاکستان پدر مشغول به کار شد و با وجودیکه درآمد بخور و نمیری از آن راه عایدشان میشد که حتی کفاف مخارج زندگیشان را نمیکرد. مع الوصف همگی خوشنود و راضی بودند و از خداوند سپاسگزار. بتدریج در اثر رسیدگی و مراقبت دائمی علی از تاکستان، محصول فراوانی به ثمر رسید و آنها با فروش آن توانستند به زندگی خود رونقی بخشند. علی در میدان بارفروشان شهر، مغازه کوچکی را خریداری نمود و در آنجا به کسب و کار مشغول شد. زهرا هم به ادامه تحصیل مشغول بود تا اینکه آن سال موفق به اخذ دیپلم گردید. مادرشان زنی متقی و خداپرست بود. به فرزندانش عشق می ورزید و برای تربیت آنها زحمت و کوشش فراوان بکار برده بود. او از دو فرزندش کاملاً راضی بود و به وجود هر دو افتخار میکرد، هرچند که دلش میخواست بچه های بیشتری را بعنوان مادر در آغوش بگیرد، اما بعلت بیماری قلبی که از زمان جوانی گریبان او را گرفته بود از داشتن فرزند بیشتر محروم ماند و به همان دو کودک اکتفا نمود. او و شوهرش از زن و شوهرهای نمونه بودند.

در طی مدت 25 سالی که باهم زندگی کردند هرگز کلمه ای اهانت آمیز بر زبانشان جاری نگشت و هیچگاه با اوقات تلخی و بدرشتی با همدیگر برخورد نمیکردند. زندگی مادی آنها چیزی از صفر هم کمتر بود. اما با قلبهایی مهربان که نور ایمان بخدا همیشه آنرا روشن میساخت، بدون شکوه و گلایه از بدرفتاری زمانه، به زندگی پر از صفا و صمیمیت خود ادامه می دادند. زن در خانه به پخت و پز و نظافت و تربیت از اطفال خود مشغول بود و مرد هم در خارج از خانه در پی رزق و روزی خانواده اش بود. پدر علی در خانواده بسیار مومن و متعصبی به دنیا آمده بود، و از همان دوران جوانی بکار و فعالیت پرداخت. در مزارع و باغات میوه کار میکرد تا همراه پدرش مخارج سنگین خانواده پرجمعیت خود را فراهم آورد. او حتی سالها بعد هم، همچنان به کار سنگین و طاقت فرسای زراعت مشغول بود. آنچنان که بعد از 25 سال سن، هنوز فرصت نکرده بود ازدواج کند و خانواده ای تشکیل دهد. پدرش پیر و دست تنها بود و مادرش هم همه ساله بچه ای بدنیا می آورد، تا اینکه او یکروز که در مزرعه شخصی، بکار پرداخته بود با

دیدن دختر زیبای او پاهایش سست شد و از آن دختر خوشش آمد. او در آن زمان 27 ساله بود و دختر 17 سال داشت. بعلت آداب و رسومی که در آنجا حاکم بود، برای مردی به سن و سال او تجدد امری غیر عادی بود. مردم آنجا معتقد بودند که پسر در سن 17-18 سالگی باید تشکیل خانواده بدهد و به او که تا آن سن مجرد مانده بود بچشم حقارت می نگریستند. او که دیگر تاب و تحمل پیچ پیچ و زمزمه های گنگ و مبهم مردم را نداشت، دل به دریا زد و برای خواستگاری آن دختر فوراً اقدام کرد. پدر دختر ابتدا با این وصلت موافق نبود و علت آنرا هم سن زیاد داماد ذکر میکرد، اما پس از مدتی تفکر و سماجت بیش از حد خواستگار، باین امر تن درداد و دختر نوجوانش را به عقد او درآورد. خانواده عروس هم وضع مالی چندان درستی نداشتند و عروس به زندگی ساده و فقیرانه خو گرفته بود. بهمین جهت زندگی سخت و تحمل ناپذیر خانه شوهر را نیز با صبر و بردباری تحسین آمیزی تحمل کرد و با خلق و خوی نیکو و رفتاری خوش، تلخی فقر را از صفحه زندگی زناشویی زدود و شیرینی و حلاوت عشق و دوست داشتن را جایگزین آن ساخت. با تولد دو فرزندش، حصار فقر تنگتر گردید اما آنها هرگز مایوس و دلسرد نبودند و به همان زندگی ساده و فقیرانه خود قانع بودند... مادر علی متاسف بود که شوهرش را از دست داده است. سالها با عشق و علاقه در کنار هم زندگی کرده بودند و او آرزو داشت که شوهرش زنده بود تا به اتفاق هم، سعادت و کامروایی فرزندانشان را ببینند، اما افسوس که او دیگر در این دنیا نبود...

زنگ ساعت شماطه دار ناگهان در دل سیاه شب بصدا درآمد و سکوت شب را درهم شکست. علی چشمان خواب آلودش را از هم گشود، دستش را روی دگمه زنگ نهاد و صدایش را خاموش ساخت. روی رختخواب نیم خیز شد و نشست. خستگی کار روزانه هنوز از بدنش خارج نشده بود. خمیازه ای کشید و از جا برخاست، بطرف رختخواب مادرش رفت و او را بیدار کرد، بعد به اتاق رفتند. مادر مشغول گرم کردن غذا شد و علی هم رادیوی کوچک و کهنه را روشن کرد و قرآن را روی زانویش نهاد و به همراه صدای قاری که از رادیو شنیده میشد به تلاوت قرآن پرداخت. سحری را در فضای ملکوتی اتاق صرف کردند و پس از خواندن نماز بار دیگر به رختخواب بازگشتند. چند ساعت بعد که آفتاب طلوع کرده بود و صبح دمیده بود، علی لباسش را پوشید و پنکه را بدست گرفت و از خانه خارج شد تا به سر کار برود. سر راهش پنکه را به تعمیرگاه یکی از آشنایان برد. تعمیرگاه، مغازه کوچکی بود به ابعاد 3\*2 متر که مرد جوانی با قامت بلند خود در میان انبوه وسایل مستعمل و تعمیری گم شده بود و تنها نیمی از سرش در آن میان دیده میشد. او با شنیدن صدای در مغازه، سرش را بلند کرد و علی را دید که به طرفش می آید. آنها همدیگر را می شناختند ولی بندرت اتفاق می افتاد که باهم رفت و آمد نمایند. علی پنکه را مقابل پای او روی زمین نهاد و لبخند زنان گفت:

- سلام، خسته نباشی.

- سلام علی آقا، حالت چطوره؟

- خوبم، شما چطوری؟

- بد نیستم، نماز و روزت قبول باشه.

- خیلی ممنون.

بعد اشاره ای به پنکه کرد و گفت:

- ابوالفضل خان، اینو آوردمش که یه دستی به سر و روش بکشی و ببینی چه مرگشه!

- باشه، یه نگاهی بهش میندازم، عصری که از اینجا رد میشی یه سری بهم بزن تا بهت بگم ایرادش چیه.

- خیلی ممنون، فعلا خدا حافظ.

- خدا نگهدار.

علی براه افتاد. هوا مثل روزهای قبل گرم و دم کرده بود، کوچکترین نسیمی از جانب هوا نمی وزید. بر اثر گرمای زیاد، عرق از سر و روی عابرین خسته و روزه دار جاری بود. لبها از شدت تشنگی و گرما بهم چسبیده و رنگ پریده بنظر می آمد. علی، با نام خدا، در مغازه را گشود و به کار مشغول شد.

مادر علی در خانه نشسته بود. او ظرفها را شسته و بیشتر کارهای منزل را انجام داده و برای لحظه ای کوتاه در گوشه ای روی فرش مندرس و رنگ و رو رفته، دراز کشیده و با بادبزن حصیری مشغول بادزدن خود شده بود. در همین هنگام صدای ضربه ای به در حیاط به گوش او رسید. با تانی از جا برخاست و عرق ریزان بطرف حیاط براه افتاد. در را که گشود، چشمش به زهرا افتاد که با دهانی روزه و رنگی پریده، عرق ریزان پشت در ایستاده بود. مادر به کناری رفت و زهرا وارد خانه شد و یکسره به طرف اتاق براه افتاد. شدت گرما کلافه اش کرده بود. چادرش را از سر برگرفت و آبی به بصورتش زد و در کنار مادرش نشست و بشرح ماجرای یکروز اقامت خود در خانه خاله پرداخت. مادرش چون تصمیم داشت به حمام برود زهرا نیز گفت که همراهش خواهد آمد، لذا بعد از ظهر پس از اینکه چند ساعتی خوابیدند و استراحت کردند، بچه لباسهایشان را زیر بغل گرفته و بطرف حمام براه افتادند. زهرا که در سکوت کامل در کنار مادر حرکت میکرد بی مقدمه پرسید:

- مامان، نظر شما در مورد شهلا چیه؟

- متوجه منظورت نشدم!

- میخوام پیرسم شما حاضر میشین علی با شهلا عروسی کنه؟

مادرش خندید و گفت:

- تو چه سؤالاتی میکنی! بهتره اینو از برادرت بپرسی که فعلا خیال زن گرفتن نداره نه من.

- آگه علی راضی باشه، شما مخالفتی نمی کنین؟

- واسه چی مخالفت کنم؟! من از خدا میخوام که اون سر و سامون بگیره و تشکیل خانواده بده.

بعد با لحن تردید آمیزی پرسید:

- چرا این سؤال رو میکنی؟ نکنه خبرایی شده؟

- والله ... من احساس میکنم علی به شهلا علاقه داره، البته این احساس و علاقه دوجانبه است. چند وقت پیش که شهلا خونه ما بود از نگاههای عمیق علی به اون پی بردم که به شهلا توجه داره، چند روز پیش هم که خونه خاله جون بودم متوجه شدم که هر وقت صحبت از علی به میون میاد، شهلا رنگ به رنگ میشه. خیلی دلش میخواست چیزی بهم بگه اما روش نمیشد.

مادر زهرا خندید و گفت:

- خوب آگه حدس تو درست باشه، پس همه چیز تمومه.

- آره، ولی یه چیز دیگه هم هست.

- چه چیزی؟

- شهلا ضمن حرفاش بهم گفته که تازگیها یه خواستگار سمج براش پیدا شده و اونقدر در مورد این ازدواج پافشاری کرده تا اینکه بالاخره ناپدریش، مادرشو راضی کرده که با این وصلت موافقت کنه.

- خوب بعدش.

- بعدش اینکه خاله خانم هم مجبور میشه موضوع رو با شهلا در میون بذاره، شهلا که این خواستگار رو نپسندیده سخت مخالفت میکنه ولی ناپدریش میگه که باید اون با همون مرد عروسی کنه!

زهره چند لحظه سکوت کرد و بعد مجددا ادامه داد:

- طفلک شهلا خیلی از این موضوع ناراحت بود، میگفت که به کس دیگه ای علاقه داره ولی پدرش اونو تحت فشار قرار داده. من از لابلای حرفاش، اینطور استنباط کردم که اون قلبا علی رو دوست داره ولی جرات ابراز علاقه نداره. مادر زهره سری تکان داد و با تاسف گفت:

- آه چه بد شد، طفلک معصوم.

بعد دوباره گفت:

- خوب شاید تو اشتباه میکنی؟ شاید اون شخصی رو که شهلا دوستش داره علی نباشه، از کجا اینقدر مطمئنی؟

- نه مادر جون، بالاخره منم یه دختر جوون هستم، بهتر میتونم احساس یه دختر رو درک کنم.

- آگه علی هم همینقدر که شهلا اونو دوست داره، دوستش داشته باشه، شاید من بتونم با شوهر خاله ات صحبت کنم و اونو راضی کنم که شهلا رو به عقد علی دربیاره.

- نمی دونم مادر، ولی خوب، شوهر خاله هم آدم یکدنده ایه و فکر نمیکنم به این کار رضایت بده. بهر حال بهتره که شما باهاش صحبت کنین ضرر که نداره.

- بهتر نیست اول در اینباره با علی صحبت کنم؟ شاید اون نظر دیگه ای درمورد شهلا داشته باشه؟

- چرا، خیلی هم خوبه، اول با علی صحبت کنین بعد هم آگه صلاح دونست به خواستگاری شهلا میریم.

در همین لحظه آنها به حمام نزدیک شدند. زهره پرده گلدار را به کناری زد و هر دو باهم وارد حمام شدند.

(صفحه 28 تا 33)

خاله زهره زنی نسبتا جوان بود. او در سنین نوجوانی به عقد و ازدواج مرد میانه سالی در آمد و به خانه بخت رفت. ثمره آن زناشویی کوتاه، یک دختر بود که نامش را شهلا نهادند. پدر خانواده، کارگری ساده و بی بضاعت بود و زندگی به زن و فرزندش سخت میگذشت. شهلا هنوز به سن 5 سالگی نرسیده بود که پدرش را در اثر ابتلا به بیماری علاج ناپذیر سرطان از دست داد. مادرش که از فوت شوهر، غمگین و رنجور شده بود، با ناراحتی و اندوه فراوان، ابتدا دست به فروش وسایل خانه زد تا بدان وسیله بتواند وسایل معاش خود و دخترش را فراهم آورد. مدتی را هم در خانه اقوام دور و نزدیک سپری نمود. حدود دو سال هم در منزل خواهرش، یعنی مادر زهره اسکان گزیدند. در این مدت شهلا و علی در اثر معاشرت و نزدیکی، آنچنان بهمديگر مانوس گردیدند که جدایی آندو باعث ناراحتی فراوانی برایشان گردید. آن روزها، علی هنوز به سربازی نرفته بود و پدرش نیز زنده بود. او نوجوانی بود 16 ساله و شهلا هم دخترکی 13 ساله بود. شاید بسیاری، عشق آندو را یک عشق کودکانه و زودگذر تصور می کردند، اما مرور زمان نشان داد که آنها همچنان در عشق و علاقه خود ثابت قدم مانده اند. هیچیک از افراد فامیل از این عشق مفرط آگاهی نداشتند، و همگان علاقه طرفین را حمل بر علاقه فامیلی و قوم و خویشی می نمودند. علی در دوران سربازی، خودش را مهبای خواستگاری از شهلا ساخته بود، اما مرگ پدرش این جریان را به تعویق انداخت. و پس از آن هم آنقدر در کوران زندگی و در تلاش معاش گرفتار آمد که فرصت تصمیم گیری را از دست داد. در انتظار بود تا وضع مالیش روبراه گردد، آنگاه به این امر مبادرت نماید. مادر شهلا تا مدتی با کار و اتوکشی لباس و غیره، زندگی خود و دخترش را

تامین میکرد اما برایش بسیار مشکل بود که بتواند بتنهایی از عهده مخارج زندگی و کار خرج از خانه برآید و با اصرار زیاد دوست و آشنا، مجبور شد بار دیگر تن به ازدواج مجدد دهد. شوهر دوم او نیز تقریباً چند سالی از خودش بزرگتر بود و علاوه بر اختلاف سن، دارای تعصبات بی مورد فراوانی نیز بود، منجمله اینکه شهلا را از دیدار پسر خاله اش منع میکرد و مانع از ادامه تحصیلش میشد. شهلا شدیداً به ادامه تحصیل علاقمند بود و از طرفی هم نمیخواست باعث ناراحتی مادرش شود و از اینکه میدید ناپدری و مادرش بر سر درس خواندن و ترک تحصیل او باهم درگیر شده و ساعتها مجادله و بحث و گفتگو بینشان بوجود می آید، بسیار ناراحت بود. با تلاش فراوان او و مساعدت مادرش، توانسته بود به تحصیلات خود ادامه دهد. او اکنون سال آخر دبیرستان را پشت سر مینهاد و از این بابت خرسند بود. مادر شهلا، از همسر دومش صاحب سه فرزند شده بود و پدرش در مورد آنها هم همان تعصبات را به خرج میداد. همه در خانه، مش موسی را مردی سرد و خشک و زورگو میشناختند. هرگز کسی لبخندی بر لبان این مرد ندیده بود. وسط دو ابرویش بر اثر اخم مداوم چین افتاده بود و دائماً گره به ابرو می انداخت. بسیار زودرنج و عصبی بود و با کوچکترین کلامی از کوره در میرفت. برخلاف او زنش مهربان و خونگرم بود و در خانه مطیع و فرمانبردار شوهر بود. معاشرتی و مردم دار بود و همسایه ها به او علاقه داشتند. صورتش در زیر چین و چروکهای ریزش از زیبایی دوران جوانی حکایت داشت.

دختر نیز زیبایی خود را از مادرش به ارث برده بود. او قدی بلند و کشیده داشت. کمی لاغر اندام بنظر میرسید. آنچنان که احساس میکردی با یک فشار درهم خواهد شکست. چشمانی بسیار زیبا و جادویی داشت، موهای بلند و افشانش را که به سیاهی ذغال بود بدور شانه هایش پریشان میکرد و بر زیبایی او صد چندان می افزود. پوستی گندمی و شفاف داشت. روی هم رفته دختر جذابی به حساب می آمد. مثل مادرش خونگرم و مهربان بود و یار صمیمی و وفادار دوستانش بحساب می آمد، و در عین حال دختر توداری بود، هرگز اسرار دلش را پیش کسی بازگو نمیکرد و هیچکس از راز نهانش آگاهی نداشت. هیچوقت از چیزی شکوه نمیکرد. مادرش او را از جان شیرین خود بیشتر دوست میداشت زیرا او غمخوار و مونس مادر بود ...

آنروز با ورود زهرا و مادرش به حمام، گفتگویشان در مورد علی و شهلا نیمه تمام ماند. در هنگام مراجعت از حمام یکی از مشتریان آنجا که زن میانسالی بود، زیر گوش مادر زهرا چیزی گفت که لبخند رضایت آمیزی بر لبان او نشست و بلافاصله او هم سخنی در جوابش ابراز داشت و همراه زهرا که بفاصله چند قدم دورتر از آنها ایستاده بود بطرف منزلشان براه افتادند. در بین راه دیگر سخنی رد و بدل نشد و مادر و دختر به خانه بازگشتند. کم کم غروب از راه رسید و هوا تاریک شد. علی با شتاب مغازه را بست و بطرف خانه حرکت کرد. در بین راه، سری به تعمیرگاه زد و ابوالفضل خان به او گفت که تا دو روز دیگر خرابی پنکه را تعمیر کرده و آنرا تحویل خواهد داد. او هم پس از خداحافظی و تشکر، عازم منزل گردید. هنوز به خانه نرسیده بود که متوجه شد کسی او را از پشت سر بنام میخواند. با تعجب سرش را برگرداند و پس از کمی دقت، صاحب صدا را شناخت. او اسماعیل، یکی از دوستان دوران سربازیش بود. آندو در مقابل هم قرار گرفته و باهم دست دادند و روبوسی کردند و جویای اوضاع و احوال یکدیگر گشتند. علی از دیدار او بسیار خوشحال شده بود. اسماعیل تنها پسری بود که در زمان خدمت وظیفه اش با او صمیمی بود، در ضمن همشهری او نیز به حساب می آمد. آنها چند دقیقه باهم صحبت کردند و چون هنگام گفتن اذان و صرف افطاری بود از هم جدا شدند و علی با مسرت فراوان آدرس منزل و محل کارش را به او داد و از او خداحافظی کرد.

به منزل که رسید، احساس کرد مادرش بیش از پیش خوشحال و راضی بنظر میرسد. علت را نمیدانست اما از نگاه مادرش دریافت که می باید مسئله مهمی باشد. پس از افطار کردن و خواندن نماز، مادرش زهرا را به دنبال کاری فرستاد و خود در کنار علی نشست. علی از نگاه مادر دانست که مطلب مهمی را میخواهد با او در میان بگذارد. او سراپا گوش شد و به انتظار ایستاد تا مادر لب به سخن بگشاید. مادرش هم او را در انتظار نگذاشت و به آرامی شروع به سخن گفتن نمود. وی گفت:

- پسرم میخواستم در رابطه با امر مهمی باهات گفتگو کنم.

- بگو مادر جون، من سراپا گوشم.

- امروز بعد از ظهر که همراه خواهرت به حمام رفته بودم، هنگام برگشتن یکی از همسایه ها رو دیدم که منو صدا زد، بعد یواشکی بهم گفت که میخواه بیاد خونه ما، زهرا رو واسه پسرش خواستگاری کنه.

علی با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت:

- خوب بعدش؟

- من هم بهش گفتم که قدمش روی چشم، هروقت خواستن میتونن تشریف بیان.

- کار خوبی کردی مادر، راستی نپرسیدی پسرش چکاره اس؟

- نه مادر جون، همه این چیزا بعدا معلوم میشه.

- حالا کی قراره بیان؟

- اونش دیگه بستگی به جواب تو داره.

- چطور؟

- خوب من بهش گفتم که باید با پسرم مشورت کنم و اگه اون قبول کرد، بعدا بهتون خبر میدم که چه روزی

تشریف بیان. فکر کردم که شاید تو قبول نکنی.

- واسه چی قبول نکنم مادر جون؟! خیلی هم خوشحال میشم. فردا اول وقت بهشون خبر بده که هروقت خواستن

میتونن بیان. تا پسر رو نبینم و نشناسم دلیلی واسه مخالفت ندارم. خربزه را باید چشید و بعد نظر داد. در ثانی زهرا

دیگه دختر بزرگی شده، حالا دیگه وقت شوهر کردنشه، خوب نیست دختر رو زیاد تو خونه نگه داشت.

مادرش پرسید:

- خود تو چی پسرم؟ تو نمیخواهی چشم منو با عروسی خودت روشنتر کنی؟

- مادر جون، واسه من هنوز زوده، تا خواهرم به خونه بخت نرفته من تصمیم به زن گرفتن ندارم. از حالا باید بفکر تهیه

جهزیه زهرا باشم. برای من حالا حالاها فرصت هست.

- علی جون، مادر، من از علاقه تو به شهلا خبر دارم، و همینطور میدونم که اونم تو رو میخواه، پس بهتر نیست که

مراسم خواستگاری رو انجام بدیم؟

علی تا بناگوشش سرخ شد و گفت:

- مادر جون من شهلا رو مثل خواهرم دوستش دارم، چرا شما این فکر رو میکنین؟

- بهتره که مطلب رو از من پنهون نکنی چونکه به صلاحته که زودتر بری خواستگاریش.

علی حیرت زده پرسید:

- چطور مگه؟!

- از زهرا شنیدیم که به خواستگار سمج واسه شهلا اومده و پدرش هم با این ازدواج موافقت کرده. تا دیر نشده ما باید بجنیم و اونو واسه تو خواستگاری کنیم.

رنگ از رخسار علی پرید و دستش به لرزه افتاد. مادرش کاملا به احساس باطنی او پی برده بود و کتمان حقایق بیش از این فایده ای نداشت.

او سرش را پایین انداخت و از جا برخاست. سرخی شرم توی رگهای صورتش دویده بود او که کلا پسر محبوبی بود، بدون حرف و کلامی از اتاق بیرون رفت و مادر را تنها گذاشت. مادر علی، با تاثیر سرش را تکان داد و از جا برخاست و به حیاط رفت و رختخوابها را پهن کرد. علی آب خنکی نوشید و به آرامی داخل پشه بند شد و روی تشک دراز کشید. نگران و گرفته بود. سخنان مادر از یادش نمی رفت. آه عمیقی کشید و با خود گفت: آه یعنی این جریان حقیقت داره؟ یعنی واقعا میخوان شهلا رو به کس دیگه ای شوهر بدن؟ یعنی ممکنه شهلا قبول کنه؟ آنقدر ناراحت بود که با وجود خستگی مفرط، خواب به سراغش نمی آمد. مدتها با خود کلنجار رفت تا اینکه رفته رفته خواب تن خسته اش را در بر گرفت.

صبح روز بعد، علی از خواب بیدار شد و مثل روزهای گذشته بطرف محل کار خود براه افتاد. آنروز اصلا حوصله کار کردن نداشت. دچار کسالت شدیدی شده بود و دلش بکار نمی چسبید. حرفهای مادرش او را نگران کرده بود. چه نقشه ها که برای آینده اش نکشیده بود و حالا همه آرزوهایش را نقش بر آب میدید. سعی کرد به خود مسلط باشد. دستش را بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

- خداوندا، توکل میکنم به تو، هرچی مصلحت خودته. این را گفت و بکار مشغول شد.

(صفحه 34 تا 40)

ماه مبارک رمضان رو به اتمام بود و قرار بود که مراسم خواستگاری از زهرا در روز عید سعید فطر انجام گیرد. در روز موعود، مادر، خانه فقیرانه اش را آراست و علی هم با یک بغل پر از میوه و شیرینی به خانه بازگشت. عصر آنروز مهمانان آمدند و همگی بدور هم جمع شدند. داماد هم در آن جمع به چشم میخورد. او پسر جوانی بود که لباس ساده ای به تن داشت. در کنار مادرش نشست و با کنجکاوای به در اتاق چشم دوخته بود تا عروس جوان خود را ببیند. روی هم رفته تیپ قابل توجهی نبود. علی در برخورد اول چیزی از او دستگیرش نشد. لحظه ای بعد زهرا در حالیکه چادرش را محکم بدور خود پیچیده و حتی الامکان سعی داشت صورت خود را زیر چادر مخفی سازد، سینی چای بدست، وارد اتاق شد و پس از احوالپرسی ساده و مختصر، اما گرم و صمیمی، چایی را بطرف مهمانان گرفت. دستها بدرون سینی دراز شد و فنجانهای چای را برداشتند و سپس او کنار مادرش روی زمین نشست و بدون اینکه حتی نگاهی به داماد بکند، سرش را بزیر انداخت، و به گفتگوهای آنها گوش داد. صحبتهای متفرقه درباره موضوعات مختلف آغاز شده بود. آنها از هر دری سخن می گفتند. از گرمای فرسای هوا، از گرانی ارزاق عمومی، از کمبودها و مشکلات و خلاصه با این حرفهای بیمورد حوصله زهرا را سر بردند. نشستن او دیگر موردی نداشت، بهمین خاطر با کسب اجازه از بزرگترها، اتاق را ترک گفت و به آشپزخانه رفت. چادرش را از سر برداشت و به گوشه ای انداخت و نفس راحتی کشید و به نظافت آشپزخانه مشغول شد. جلسه اول خواستگاری به پایان رسید و قرار بر این شد که برادر عروس، پس از اتخاذ تصمیم، نتیجه را به اطلاع خانواده داماد برساند. پس از رفتن آنها مادر علی از او پرسید:

- خوب پسر من نظرت چیه؟

- والله نمیدونم چی بگم، بهمین زودی که همیشه نظر داد. باید خوب فکر کرد، باید از فردا برم در مورد اون تحقیق کنم، ببینم چه جور آدمیه. همیشه بیگدار به آب زد، مسئله یک عمر زندگیه. در ثانی، من هنوز نظر زهرا رو نمیدونم. از رفتارش چیزی برداشت نکردم. نمی دونم که تمایلی به این ازدواج داره یا نه؟ و اصولا از خواستگارش خوشش اومده و اونو پسندیده یا نه؟ نظر اون خیلی مهمه.

- درسته، ولی خوب نمیشه که به این زودی و در جلسه اول آدم از یکی خوشش بیاد. باید چند جلسه همدیگر رو ببینند و بعد نظر بدن. بنظر من که جوون بدی نبود.

- فعلا همیشه قضاوت کرد مادر، به موضوعی که باعث شده من چندان رغبتی نداشته باشم، اینکه اون هنوز شغل و حرفه مناسبی نداره و اینطور که مادرش میگفت، هنوز بیکاره و شغلی واسه خودش دست و پا نکرده، این مسئله خیلی اهمیت داره. تا موقعی که اون جوون شغل آبرومندی واسه خودش پیدا نکرده، نمی تونم تصمیم بگیرم. آخه به جوون بیکار و بی پول چطور میتونه زندگی خودشو اداره کنه؟ چطور میخواد زن و بچه شو تامین کنه؟

- منم موافقم، نمیخوام دخترم با مردی عروسی کنه که هیچی نداره و سر بار پدر و مادرشه. نمیخوام زهرا مجبور بشه در اول زندگیش سختی و گرسنگی رو تحمل کنه. درسته که پدر خدا بیامرزت هم در اول زندگیمون هیچی نداشت، ولی اون موقع با حالا خیلی فرق داشت، اون وقتا خرجا کمتر بود و خرج زندگی مثل حالا کمر شکن نبود. همه چیز ارزون و فراوون بود. من همه کوشش خودمو بکار بستم که دخترم محرومیت کشیده بار نیاد، و نمیتونم ببینم که اون تو خونه شوهرش کمبودی رو احساس کنه.

- بله مادر حق با شماست، تازه همه اینا به کنار - آنچه مهمه اینه که دامادی که وارد خانواده ما میشه باید انسانی متقی و خداپرست باشه. ایمان اون در وحله اول برام خیلی مهمتر از چیزای دیگه اس، مرد وقتی ایمان و وجدان داشته باشه میتونه از راه شرافتمندانه زندگی همسرشو تامین کنه. فعلا ببینیم خدا چی میخواد. شاید اصلا زهرا راضی به این ازدواج نباشه، شما بهتره از زیر زبونش حرف بکشی ببینی نظرش چیه، بعدا تصمیم میگیریم.

- باشه پسرم، در اولین فرصت باهاش صحبت میکنم ...

نظر زهرا درباره آن جوان کاملا مشخص بود. رفتارش نشان میداد که کوچکترین علاقه ای به این پیوند زناشویی ندارد ولی نمی توانست صراحتا موضوع را بزبان آورد. در جواب پرسشهای مادرش فقط به یک جمله کوتاه اکتفا میکرد.

- هرچی که نظر شما و برادرم باشه من قبول دارم.

اما این جملات را با لحن سرد و بی تفاوتی به زبان می آورد و مادر که زنی فهمیده و دنیا دیده بود دریافته بود که دخترش از داماد خوشش نیامده است. دو روز بعد که خواستگار جدید برای کسب نتیجه نهایی مجددا پیغام فرستاده بود، علی که موردی جهت مخالفت نمی دید در جوابشان پاسخ مثبت فرستاد و قرار بر این شد که علی تحقیقات لازم را در مورد داماد انجام دهد و آنگاه اگر صلاح دانست مراسم ازدواج آنها سر بگیرد.

در طول مدتی که علی در حال تحقیق در مورد آن پسر بود، از حال شهلا نیز غافل نبود. در یکی از همین روزها که

علی در محل کار خود در بازار نشسته بود و سرگرم چانه زدن با مشتریان بود، ناگهان شهلا را در مقابل خود دید. آنچنان منقلب و هیجان زده شده بود که حد نداشت. بی اختیار بطرف شهلا گام برداشت و در همین اثنا متوجه گشت که رنگ از سیمای شهلا پریده و رخسارش تکیده و رنگ پریده بنظر می آید. بلادرنگ کارش را رها کرد و مغازه را بدست یکی از دوستانش که در مجاورت او دکه میوه فروشی داشت سپرد و همراه شهلا براه افتاد.



چند قدم که دورتر رفتند، علی در جای خلوتی توقف کرد و با بهت زدگی پرسید:

- شهلا چه اتفاقی افتاده؟

او از اینکه به در مغازه اش آمده، سخت متحیر بود. سابقه نداشت تحت هیچ شرایطی شهلا به دیدن او بیاید، آنهم در محل کارش، روز روشن در ملاء عام. پیش خود تصور میکرد که لابد مسئله حائز اهمیتی باعث شده تا او این مخاطره عظیم را به خود بپذیرد و به دیدارش بیاید. شهلا در پاسخش با صدای لرزانی گفت:

- علی، خیلی ناراحتم. نمیدونی با چه ترس و لرزی از خونه تا اینجا اومدم.

مش موسی بهم اجازه نمیده از خونه بیرون بیام. منم امروز از یک لحظه غفلت اون استفاده کردم و اومدم اینجا.

علی با دستپاچگی سوال کرد:

- نمیخواهی بهم بگی موضوع از چه قراره؟

- چرا، واسه همینم هست که اومدم اینجا.

او سکوت کرد و با دقت نگاهی به اطرافش انداخت. عبور شخص ناشناسی از کنار آنها باعث شد که هر دو لحظه ای سکوت کردند. شهلا چادرش را محکم کرد و صورتش را بیشتر درون آن پنهان کرد تا شناخته نشود و وقتی از دور شدن عابر یقین حاصل کرد، در دنباله کلامش چنین اضافه کرد.

- علی، میدونم که تو هم دوستم داری و یقین دارم که این علاقه و محبت من نسبت به تو یکطرفه نیست، روی همین اصل اومدم که باهات مشورت کنم و ازت چاره جویی بخوام. جواب تو خیلی از مسائل رو روشن میکنه و حتی میتونه در تصمیم نهایی من هم اثر بسزایی بزاره ...

علی با حیرت به دهان خوش ترکیب او چشم دوخته بود و در سکوت زیبایییش را میستود. شهلا ادامه داد:

- یه مدته که خواستگار سمج و یه دنده ای تو زندگی من پیدا شده، اون یه مرد چهل ساله اس و پول و پله زیادی هم تو دست و بالش داره. با پولاش و وعده و وعیدهای چرب و نرمش تونسته مش موسی رو راضی کنه و موافقتشو برای ازدواج با من بدست بیاره. مادر بیچاره ام میدونه که من تو رو دوست دارم، ولی نمیتونه در برابر اصرار بی حد و حصر شوهرش مقاومت کنه و مجبوره که بی چون و چرا دستوراتشو اجرا کنه. من قلبا با این ازدواج راضی نیستم، وقتی فکرشو میکنم که باید با مردی ازدواج کنم که 24 سال از من بزرگتره، واقعا چندشم میشه. علی، خیلی وحشتناکه که اون شوهر من بشه. میدونی که من هنوز به سن قانونی نرسیدم و مجبورم که از فرامین بزرگترها اطاعت کنم. حتی اگه به ضررم باشه. اما یه راهی وجود داره و اون راه اینه که تو مادر رو بفرستی خواستگاری من، تا با ناپدریم صحبت کنه. شاید که مش موسی دلش به رحم بیاد و از خواب خرگوشی بیدار بشه و بفهمه که اگه با ازدواج من با اون مرد موافقت کنه، با دست خودش گور تنها دختر همسرش رو کنده. میخوام ازت بپرسم که آیا دوستم داری یا نه؟

اگه دوستم نداشته باشی، علیرغم میل باطنی و خواسته قلبیم با اون مرد ازدواج میکنم، یعنی مجبورم و چاره دیگه ای ندارم. اگه دوستم داری باید راه حل مناسبی برای جلب رضایت ناپدریم و ازدواج با من پیدا کنی. حالا دیگه همه چیز به عهده توه و من منتظر جواب تو هستم.

او سکوت اختیار کرد و رشته کلام را بدست علی سپرد. شهلا خیلی تند و سریع حرف زده بود به همین خاطر به نفس نفس افتاده بود. علی چند دقیقه متفکرانه چشم بر زمین دوخت و عاقبت با کلماتی شمرده و آهسته گفت:

- ببین شهلا، من هیچ حرفی ندارم از اینکه بفرستم خواستگاریت، ولی ...

- ولی چی؟ خواهش میکنم هرچی تو دلت هست بهم بگو.

- راستشو بخواهی، من احساس میکنم که با این حقوق و درآمد ناچیز نمیتونم تو رو خوشبخت کنم. شاید تو در کنار اون مرد زندگی خوبی داشته باشی و ...

شهلا فوراً میان حرفش دوید و گفت:

- من به مادیات اون مرد اهمیتی نمیدم. حاضرم نون و پنیر بخورم اما در کنار تو باشم.

- ممکنه یه روز پشیمون بشی و منو سرزنش کنی که چرا نمیتونم زندگی خوب و مرفه ای برات تدارک ببینم.

- نه، هرگز. بهت قول میدم. مثل اینکه فراموش کردی که منم مثل تو، توی یه خانواده متوسطی بزرگ شدم! من به همه چیز قانعم، و اما گویا تو هیچ تمایلی نداری که با من عروسی کنی. شاید این حرفت هم یه جور فرار از زیر بار عروسی کردن با منه.

علی از این سخن برآشفته و بتندی گفت:

- نه شهلا، من خیال ندارم از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنم. فقط خواستم مطمئن باشم که روزی پشیمون نمیشی. بسیار خوب، در اولین فرصت مادرمو میفرستم تا بیاد و با پدرت صحبت کنه.

- و اگه اون قبول نکرد چی؟

سؤال شهلا غیرمنتظره بود و علی کاملاً غافلگیر شد. او چند لحظه مردد بر جای ماند و سپس لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش، بالاخره راه حلی پیدا میشه، هر مشکلی چاره ای هم داره.

شهلا که تا حد زیادی امیدوار شده بود دیگر بیش از این سئوالات بیمورد را جایز ندانست و با خوشحالی از علی جدا شد.

(صفحه 40 تا 44)

شب گرم و دم کرده ای بود. علی پس از بجا آوردن نماز، با صدای سوزناکی چند آیه از قرآن کریم را با صوت زیبایش قرائت نمود زهرا در یک لحظه متوجه شد که برادرش هنگام قرائت کلام خدا، ب آرامی و در خفا اشک میریزد و مادر هم که گویا برق اشک را در چشمان پسرش دیده بود، مضطرب و نگران به دخترش نگاهی انداخت. چند دقیقه نگاههای کنجکاوشان در همدیگر تلاقی کرد و بعد هر دو به کار خود مشغول شدند. علی کنار سفره شام نشسته بود و با غذایش بازی میکرد.

با وجودیکه از پنکه باد نسبتاً خنکی بصورتش میخورد اما او غرق در خیالات خود آنچنان عرق، پیشانیاش را مرطوب ساخته بود که دانه های درشت عرق از لابلای موها و ابروهایش بطرف پایین سرازیر می گشت. او شدیداً پکر بود، کلامی بر لبش جاری گشت اما بلافاصله حرف خود را فرو خورد و به سکوت خود ادامه داد. کاملاً مشخص بود که در تصمیم گیری عاجز و درمانده است. شک و تردید او را از تصمیمش باز میداشت و تکلیفش را نمیدانست. سر انجام بدون اینکه غذای شام خود را تا به آخر برساند از جا برخاست و بطرف حیاط رفت، و نگاه نگران مادر او را بدرقه کرد.

شب تیره ای بود. ابرهای سیاه و سفید ماه را در حلقه محاصره خود درآورده بودند. لکه های ابر سرتاسر آسمان را پوشانده و کوچکترین نسیمی نمی وزید. علی به کنار حوض رفت، کلید برق را زد و حیاط روشن شد. نور ضعیف لامپ از زیر حباب کثیف و خاک آلود، روی آب حوض پاشید و انعکاس آن ماهی های خاموش و ساکت را به جنب و جوش انداخت. ماهی های سیاه و قرمز به سطح آب آمدند و شادی کنان سر بدنبال هم نهادند. علی روی لبه حوض نشست و دستش را بداخل آب کرد. ماهی ها بسرعت از کنار او دور شدند و او همچنان با نگاهش بازی شاعرانه آنها را تعقیب

میکرد. آه عمیقی از سینه بیرون داد و در دل برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش بجای انسان، یک ماهی خلق میشد یا یک پرنده، که فارغ از درد و رنج زندگی با آسودگی خیال به هر سو که اراده میکرد پر بگردد و به پرواز درآید. اما نه، در عالم پرندگان نیز از دست صیاد و شکارچی در امان نبود. با خود فکر کرد هر چه که باشد، چه انسان و چه پرنده و یا جماد و نبات، سرانجام روزی به فنا کشیده خواهد شد. چه چیزی در این جهان فانی بقای جاوید داشته است؟ هیچ چیز. همه چیز و همه کس باید اصل و ماهیت خود را برای بقا در جهان آخرت محفوظ بدارد. پس چه بهتر که او یک انسان باقی بماند. انسانی خوب و شریف، و مردی مبارز در مقابل مشکلات و نابرابری ها. چه کسی از بدو خلقت تا واپسین دقایق عمر، همیشه سعادت مند و خوشبخت بوده است؟ مرارت و تلخی، خود آزمونی است برای ما انسانها، تا خداوند مقاومت و استقامت ما را در برابر ناسازگاری روزگار بسنجد.

علی از روی حوض بلند شد و پس از خاموش کردن چراغ، بطرف رختخواب خود رفت و روی آن نشست. از توی اتاق صدای بهم خوردن ظروف شنیده میشد. زهرا در آشپزخانه مشغول شستن ظرفها بود که مادرش در اتاق را گشود و پا بدرون حیاط نهاد. در نگاه اول علی را دید که روی زمین نشسته و در تفکرات خود غوطه ور است. او بیدرنگ بطرف پسرش رفت و در کنارش نشست. علی سرش را بلند کرد و در چشمان معصوم و پاک مادرش نگر بست. لبخندی بر لب راند. دست مادر بطرف سر او دراز شد و موهای نرم و پرپشت او را به نوازش گرفت. صدایی از گلوی مادر خارج شد.

- علی جان، امشب خیلی غمگینی مادر، چی شده چرا ناراحتی؟

همین یک جمله کافی بود تا مهر سکوت از لبهای علی برداشته شود و راز دل خود را با مادر در میان بگذارد. فرصت خوبی بود تا با مادرش درباره موضوعی که آنچنان فکر و روح او را بخود مشغول داشته بود گفتگو کند و اسرار دل را بیرون بریزد. بهمین سبب در چند جمله، مختصراً جریان برخورد آنروز خود را با شهلا، باز گفت و از مادر چاره جویی کرد. دیگر پرده پوشی و کتمان فایده ای نداشت و مادر باید از راز درون پسر خود آگاه میشد. در مدتی که علی حرف میزد مادرش ساکت بود و بدقت به سخنانش گوش میداد و وقتی کلام او به پایان رسید نوبت مادرش بود که نظر خود را بگوید.

او از این جریان شاد شد و علی را دلداری داد و به رسم همه مادرهای آرزومند، مدتی با او درباره آینده اش سخن گفت و آنگاه بعد از نصایح فراوان، نوبت به نتیجه بحث رسید. مادر و پسر تصمیم خود را گرفتند و نقشه ای را طرح نمودند که باید روز بعد آنرا به مرحله عمل در آورند. تصمیم بر این بود که روز بعد مادر علی برای گفتگو و مذاکره در باب ازدواج، به منزل خواهرش برود و با پدر و مادر شهلا از نزدیک گفتگو کند. مادر آنقدر نسبت به این مسئله خوشحال و خوش بین بود که نور امید در دل علی تابیدن گرفت و با خیالی آسوده سر روی بستر نهاد و بخواب رفت ...

روشنایی روز خیلی زود تابیدن گرفت و علی اینبار هم مثل روزهای قبل بقصد رفتن به سر کار از خانه خارج شد، با این تفاوت که در آن روز تا حد زیادی به حاصل مذاکرات مادرش امیدوار بود. واقعا برای او جای امیدواری بود که مادر شهلا خاله او محسوب میشد و شاید کلام خواهر در خواهر دیگر نفوذ میکرد و همه چیز به خوشی پایان میگرفت. علی ناهارش را در محل کارش خورد و به انتظار غروب خورشید نشست، تا هنگام عزیمت به خانه، خبرهای خوش و دلگرم کننده ای از مادر بشنود. همینطور که مشغول کار بود صدای آشنایی توجه او را به خود جلب

کرد. سرش را بلند کرد و به شخصی که او را مخاطب قرار داده بود نگریست. مرد جوان جلوتر آمد و با علی روبوسی کرد و در کنارش نشست.

او رحمت نام داشت و همان جوانی بود که مدتی پیش به خواستگاری زهرا آمده بود، و حالا هر روز برای گرفتن جواب به نزد علی مراجعت میکرد یا اینکه پشت سر هم بوسیله دوست و آشنا پیغام میداد که مراسم ازدواج را هرچه زودتر بجا آورند. علی از رحمت چندان خوشش نیامده بود، بخصوص اینکه در طی این مدت، هم خودش و هم دوستانش در مورد او تحقیق کرده بودند و نتیجه تحقیقات چندان هم رضایت بخش نبود. رحمت سابقه چندان درخشانی نداشت. شغلش هم نامشخص و نامناسب بود و در خور یک زندگی معمولی نبود. آنطوریکه علی دستگیرش شده بود رحمت تاکنون دو بار نامزد کرده و هر بار بنا به دلایلی که فقط خودش علتش را میدانست نامزدیش را بهم زده و بدنبال دختر دیگری رفته بود. زمزمه اعتیاد به مواد مخدر هم از دور و برش بلند بود. همیشه هم با تعدادی از دوستان ناباب و نااهل معاشر بود. و از همه مهمتر اینکه او شغل ثابتی نداشت و هرچند ماه یکبار بر اثر اختلافی که با صاحب کار خود پیدا میکرد که گاهی هم منجر به دعوا و زد و خورد میشد از کار بیکار شده و پس از مدتی جستجو موفق میشد کاری برای خود دست و پا کند که البته آن هم موقتی بود. خانواده رحمت هم آدمهای دیرجوش و افاده ای بودند بخصوص مادرش که پیرزنی بداخلاق و غرغرو بود و شایع بود که حتی عروسش را چند بار به باد کتک گرفته است. بطور کلی علی از این وصلت ناراضی بنظر میرسید و به دنبال موقعیت مناسبی بود تا نظر زهرا را درباره آن بداند و اگر یقین داشت که زهرا هم با نظر او موافق است در همان لحظه به پسر جوان جواب رد میداد و خیال خود را هم آسوده مینمود. رحمت آنروز در کنار علی نشسته بود و مدام وراجی میکرد و از محسنات ظاهری خود داد سخن میداد. علی کاملاً متوجه بود که او لافزن ماهری است و در تملق و چاپلوسی هم رودست ندارد. در دروغگویی دست همه را از پشت بسته بود و دائماً از خودش تعریف و تمجید میکرد. هنگامیکه با پررویی خود حوصله علی را سر برد از آنجا رفت تا روز بعد برای دریافت پاسخ نهایی باز هم مراجعه نماید. بعد از رفتن او علی نفس راحتی کشید و جارو را بدست گرفت و آشغال میوه هایی را که او خورده و در نهایت بی ادبی به اطراف خود روی زمین انداخته بود جمع آوری کرد و بار دیگر بکار خود پرداخت.

(صفحه 45 تا 55)

از طرفی صبح همانروز وقتی که علی از خانه بیرون رفت، مادر و دختر مقداری به کارهای خانه رسیدگی کردند و بعد هر دو چادر را بسر نهاده و بقصد رفتن به خانه شهلا به حرکت درآمدند. مادر بیچاره خیلی خوشبین بود، اما زهرا چندان هم امیدوار بنظر نمی آمد، و از قبول پیشنهاد مادرش بوسیله پدر شهلا تردید داشت و چون در اولین لحظات نمی خواست مادرش را مایوس گرداند بناچار لب به سکوت فرو بست و منتظر شد تا چه پیش آید.

در طول راه، مادر با شادمانی از ازدواج پسرش حرف میزد و اینکه باید عروسی نسبتاً مجلل و پر سرو صدایی برای پسرش برپا کند. حتی اگر شده تمام زندگی خود را بفروشد باید در عروسی تنها پسرش سنگ تمام بگذارد. زهرا هم ظاهراً خود را در شادی مادرش سهیم مینمود و کلام او را تصدیق میکرد. هرچه آنها به خانه شهلا نزدیکتر میشدند، اضطراب و دلشوره زهرا بیشتر میشد و امیدواری مادر هم فزونی میگرفت.

سر انجام پس از دق الباب وارد منزل گشته و بدور هم جمع شدند. مادر زهرا از دیدن خواهرش خیلی خوشحال شد. او و خواهرش پس از مدتها دوری کنار هم نشستند و به گفتگو پرداختند. اواسط خوش و بش کردن آنها بود که ناپدری شهلا هم وارد جمع آنها شد و در گفتگویشان شرکت جست. شهلا و زهرا به همراه دیگر بچه ها در اتاق

دیگری نشسته بودند و باهم صحبت میکردند. در آنروز مش موسی برخلاف روزهای قبل خوشحال بود و رفتارش با نوعی انعطاف و نرمش همراه بود. در واقع رفتارش مولود دو عامل مهم و موثر بود، یکی وضع بازار آنروز بود که رونق چشمگیری در کارش داشت و علت دیگر هم نزدیک شدن موعد ازدواج شهلا با آن مرد بود.

مش موسی در بازار شغل آزاد داشت و تولیدی کوچکی را اداره میکرد، اما با همه این تفصیلات، وضع مالیش چندان قابل توجه نبود. آنها هم مثل علی و سایرین از یک زندگی معمولی و ساده برخوردار بودند. بخصوص که این اواخر بخاطر رکود در کار، مش موسی مبلغ زیادی هم متضرر گشته و به چند نفری هم مقروض شده بود. ازدواج شهلا با آن شخص، دو حسن برای او در بر داشت، یکی اینکه یک نفر از جمع خانواده شش نفری آنها کم میشد که در نتیجه خرجشان هم کمتر میگردد، و حسن دوم این بود که خواستگار اخیرالذکر او هم یک کاسب بازاری بود، بوسیله پول او را تتمیع کرده و تعهد سپرده بود که در صورت ازدواج با شهلا، مقدار زیادی از قروض او را پرداخته و شش طلبکارها را که مدام مزاحم او شده و مطالبه پول میکردند از سر او کم کند و برای اثبات گفته هایش، مبلغی هم بعنوان پیش پرداخت و یا بهتر بگوییم، و یا بهتر بگوییم پیش قسط ازدواج تحمیلی به مش موسی داده بود که همان مقدار باعث رو آمدن کار او گردید و در کارش موفقیت حاصل گردید. مادر علی علت نرمش و خوش خلقی مش موسی را طور دیگری تعبیر کرده بود و فکر میکرد که او از دیدار آنها شاد شده است. و از این بابت راضی بنظر میرسید، و در دل با خود میگفت آنقدرها هم که فکر میکرد مش موسی آدم بدجنس و کنسی نیست.

پس از صرف نهار، بار دیگر بچه ها به اتاق خود رفتند و بزرگترها بدور هم گرد آمدند. مادر علی تصمیم داشت ابتدا با خواهرش مشورت کوتاهی داشته بنماید و آنگاه بوسیله او جریان را با مش موسی در میان بگذارد، اما از شناس بد، مش موسی حتی یک لحظه هم آنها را تنها نگذاشت و دو خواهر کوچکترین فرصتی نیافتند تا دو نفری باهم مذاکره و تشریک مساعی نمایند. مادر علی که میدید وقت زیادی باقی نمانده است دل به دریا زد و شروع کرد به سخن گفتن. پس از مدتی مقدمه چینی و حاشیه پردازی، مقصود خود را در چند جمله طولانی بیان کرد و بعد نفس راحتی کشید و در جای خود آرام گرفت تا چانه اش استراحتی کرده و خستگی در کند.

مادر شهلا چندان هم از شنیدن آن مطالب تعجب نکرد. او علی را خوب میشناخت و کاملا به این امر واقف بود که آندو همدیگر را بشدت دوست دارند. اما مش موسی بر خلاف چند لحظه قبل، ابروهایش را در هم کشید و با اوقات تلخی و بسردی به مادر علی گفت که چند روزی دیر تر آمده است چونکه او شوهر خوبی برای شهلا در نظر گرفته و قول ازدواج را به طرف مربوطه داده است. مادر علی که نمیخواست واقعیت تلخ و شکست را بپذیرد، در پیشنهاد خود اصرار می ورزید و مش موسی را ترغیب به این ازدواج مینمود. اما او با یکدندگی مخصوص به خودش میگفت که مرغ یک پا دارد و شهلا باید با کسی که او انتخاب کرده عروسی کند و چون و چرائی هم ندارد. مادر شهلا خواست برای اولین بار اظهار نظری کرده و محسنات خواهر زاده اش را برشمرد، اما مش موسی آنچنان تشری به او زد که زن بیچاره دیگر تا آخرین لحظه کلامی بر زبان نیاورد. اما مادر علی هم دست بردار نبود. در آغاز با توپ و تشر و سپس با مهربانی و زبانی خوش سعی داشت به او بفهماند که آنها به همدیگر علاقه دارند و اگر باهم ازدواج کنند خوشبخت خواهند شد. مش موسی به سخنان او گوش میداد و مودبانه لبخند میزد و همینکه زن بیچاره تصور میکرد که مرد سنگدل را رام کرده است، ناگهان روی ترش میکرد و با یک جمله، تمام امیدها را نقش بر آب میساخت. او با ناراحتی به مادر علی گفت که او خودش را پدر واقعی شهلا میداندا و بجز خوشبختی او آرزوی دیگری ندارد! مصلحت را در این میبیند که شهلا با مردی که او انتخاب کرده ازدواج نماید. او فکر نمیکند که علی چنین مردی باشد و بتواند

زندگی مرفه ای برای شهلا تدارک ببیند. بحث کردن با او حاصلی نداشت و تلاش مادر علی هم در قبولاندن منطق خود به او حاصلی نداشت. وقت رفتن رسیده بود و هنوز هم مش موسی روی حرف خود ایستاده بود. شهلا و زهرا که در اتاق مجاور بودند بخوبی صدای مذاکرات آنها را می شنیدند و شهلا با قلبی متلاطم و روحی مشوش و نا آرام به سخنان آنها گوش میداد و به آرامی اشک می ریخت. مادر علی، زهرا را برای رفتن به خانه فرا خواند و دخترها برای خداحافظی از اتاق بیرون آمدند. مش موسی به سردی از آنها خداحافظی کرد و شهلا و مادرش آنها را تا دم در همراهی کردند. نگاه خاله که به صورت گریان شهلا افتاد قلبش فرو ریخت. دخترک بینوا را در آغوش گرفت و ناگهان برای لحظه ای بغض هر دو نفر ترکید هق هق گریه را سر دادند. مادر علی با گوشه چادرش آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

- دخترم غصه نخور خدا بزرگه، شاید بشه یه کاری کرد.

شهلا گریه کنان سر در گوش او نهاد و با صدای بغض آلودی گفت:

- نه خاله جون، دیگه فایده ای نداره. شما هم خوب میدونی که اون به هیچ قیمتی حاضر نمیشه که من کنیز شما باشم ...

او این را گفت و با سرعت و با شرمساری دستش را از دور گردن خاله گشود و بطرف اتاق بنای دویدن را گذاشت. زهرا متأثر و ناراحت بود و مادر شهلا هم به آرامی اشک میریخت. او تحمل این را نداشت که جگر گوشه اش را غمگین ببیند. همه این بلاها را تحمل کرده بود که سعادت شهلا را ناظر باشد و حالا احساس میکرد که با انتخاب مش موسی بعنوان شوهر، نتوانسته برای دخترش پدری مهربان و دلسوز را انتخاب کند. مادر علی که خودش هم بشدت ناراحت بود خواهرش را دلداری و تسلی میداد.

- خواهر جون، اینقدر خودتو ناراحت نکن، خدا رو چه دیدی، اگه قسمت باشه همه چیز به خودی خود درست میشه.

- نه خواهر، من بهتر از تو این مرد یکدنده رو میشناسم، یک عمره که به پاش سوختم و ساختم. دلم واسه شهلا خیلی میسوزه، اون طفلک هیچ دلخوشی تو زندگی نداره. هرگز رنگ محبت و خوشی رو ندیده.

فکر کردم که اگر شوهر کنم، سایه پدر رو سرشه و میتونه راحتتر زندگی کنه. نمی دونستم که فلک با ما سر

ناسازگاری داره. از قدیم گفتن

"خشت اول را گر نهد معمار کج تا ثریا میروود دیوار کج"

اون جوونه، آرزو داره. میخواد سری توی سرا در بیاره، ولی این مرد طماع و پولدوست میخواد وجود نازنین اون رو به پول بفروشه. من از عاقبت این کار خیلی میترسم ...

آنها با دلی شکسته و چشمی اشکبار از هم جدا شدند و هر یک بسوی خود رفتند.

دم غروب بود. علی مدام از بچه ها ساعت را میپرسید. زمان به کندی پیش میرفت. او بقدری هیجانزده بود که مثل

روزهای قبل منتظر غروب خورشید و تاریک شدن هوا نماند و به سرعت مغازه را تعطیل کرد. برای رفتن به منزل

شتاب داشت. خیابانها را به سرعت پشت سر نهاد و داخل خانه شد. دلش شور میزد اما سعی داشت کاملاً خونسرد

باشد. از روی مادر و خواهرش خجالت می کشید. به آرامی وارد اتاق شد. مادر و دختر توی اتاق نشسته و مشغول پاک

کردن سبزی و تهیه شام بودند. مادر از زود آمدن علی تعجب کرد، اما بفوریت دریافت که پسرش چه دقایق سختی را

پشت سر نهاده و چقدر انتظار کشیده است.

علی لباسش را عوض کرد و پس از شستن دست و صورت، کنار آنها نشست. هر سه سکوت کرده بودند. علی جرات پرسیدن نداشت و خود را بنحوی سرگرم نمود تا شاید مادرش صحبت را پیش بکشد و حاصل گفتگوی خودش را برایش شرح دهد. مادر هم از گفتن حقایق اکراه داشت. میدانست که پسرش خسته است و نمیخواست که دقایق استراحت او را با دادن خبرهای ناگوار و ناخوشایند ذایل گرداند.

علی کم کم داشت حوصله اش سر میرفت. بالاخره هم طاقت نیاورد و با خنده ای ساختگی و تصنعی پرسید:

- خوب مادر جون امروز رفتی خونه خاله؟

مادر و دختر نگاهی گذرا بهم انداختند که از دید علی مخفی نماند. او فوراً جواب داد:

- آره پسرم رفتیم.

صدایش آشکارا می لرزید. علی منتظر شنیدن بقیه حرفها بود اما انگار که مادرش نمیخواست لب از لب باز کند. زهرا دنباله صحبتهای مادرش را گرفت و گفت:

- جات خالی بود ناهار رو اونجا خوردیم.

علی که میدید مادرش چندان رغبتی برای حرف زدن ندارد، فکر کرد که شاید بتواند از دهان خواهرش چیزی بیرون

بکشد بهمین خاطر پرسید:

- کی برگشتین خونه؟

خواهرش پاسخ داد:

- عصر اومدیم خونه. یکی دو ساعتی میشه.

او با تردید پرسید:

- مش موسی هم خونه بود؟

اینبار مادرش جواب داد:

- آره، صبح که ما رفتیم خونه بود وقتی هم که داشتیم می اومدیم.

علی دل به دریا زد و پرسید:

- مادر باهاش صحبت کردی؟

مادر لحظه ای سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

- آره، باهاش حرف زدم.

علی هیجانزده گفت:

- خوب، خوب، اون چی گفت؟

باز هم مادر دقیقه ای ساکت شد. علی از رفتار مادر پی برده بود که حامل خبرهای خوشی نیست، ولی نمیخواست به

این زودی مایوس شود. عاقبت مادرش جواب داد:

- هیچی، شدیداً مخالفت کرد. گفت که دختر شو واسه مرد دیگه ای کاندید کرده و بزودی هم اونا باهم عروسی

میکنن.

با شنیدن این حرف بدن علی داغ شد. چشمانش از فرط ناراحتی گشاد شد. عرق سردی روی پیشانیاش نشست. با

وجود این به خودش فشار آورد تا همچنان خونسرده باشد. مادرش افزود:

- چند ساعت باهانش کلنجرار رفتم تا بلکه بتونم راضیش کنم، ولی اون میگفت که حرف مرد یکیه و برو برگرد هم نداره. هیچ جواری راضی نمیشد. نزدیک بود باهم دعوا کنیم. حتی میخواست دست روی خالت بلند کنه که چرا بیمورد تو کار اون دخالت میکنه. خلاصه اینکه هرکاری کردم نشد. آخرشم ما رو با بی اعتنایی از خونش جواب کرد. بهم گفت که اگه میخوای روابط قوم و خویشی ما بهم نخوره نباید دیگه راجع به این موضوع حرف بزنی، منم که متوجه منظورش شده بودم دیگه حرفی نزدم. رامو کشیدم و اومدم خونه.
- پاک کردن سبزی تمام شده بود و زهرا که داشت دور و برش را تمیز میکرد گفت:
- طفلی شهلا، نمیدونی چقدر ناراحت بودم، موقع اومدن پرید تو بغل مامان و گریه کرد. خاله جون هم دست کمی از اون نداشت، اونم از دست شوهر زورگویی خودش می نالید. شوهر خاله واقعا ظالمه. مثل یه دیکتاتور رفتار میکنه، اصلا احساس کسی رو در نظر نمیگیره. آه، چه موجود بیخودیه.
- مادر رو به دخترش کرد و گفت:
- پاشو دخترم. این سبب سبزی رو ببر آشپزخونه و روش آب بریز تا خیس بخوره، برنج رو هم دم کن تا من بقیه کارها رو انجام بدم.
- چشم مامان
- زهرا به آشپزخانه رفت و مادر استکانی چای ریخت و مقابل علی که متفکرانه به گلهای قالی خیره شده بود نهاد و در همان حال گفت:
- علی جون ناراحت نشو، از راه رسیدی و خسته هستی، چایی تو بخور و اینقدر فکر نکن، توکل کن به خدا.
- علی همچنان به سکوت خود ادامه داد و مادر اضافه کرد:
- پسرم دنیا که به آخر نرسیده دختر هم قحط نیست. به امید خدا همین روزها برات میرم خواستگاری. تو محل ما اینقدر دختر خوب و نجیب هست که حد و حساب نداره. چایی تو بخور مادر تا ببینیم قسمت چی میشه.
- او فنجان چای را سر کشید و مادر مجدداً گفت:
- امشب واست خورش بادمجون درست کردم. میدونستم که خیلی دوست داری. خیلی وقت بود که خورش بادمجون نخورده بودیم.
- علی لبخند زورکی زد و گفت:
- ممنونم مادر.
- و بعد ناگهان ذهنش روی مسئله دیگری ثابت ماند. امشب باید با زهرا در مورد رحمت صحبت میکرد تا تکلیف هر دو روشن شود. چایی دوش را خورد و بطرف آشپزخانه رفت. زهرا داشت شام می پخت که علی وارد شد. بر خلاف چند دقیقه قبل لبخندی بر لب داشت. با لحن مهربانی گفت:
- خوب آشپزباشی ما، در چه حاله؟
- خوبم داداش، راستی حدس بزنی شام چی داریم؟ اگه گفتی یه جایزه پیشم داری.
- علی خندید و گفت:
- من میتونم کاملاً حدس بزنی. حس ششمم بهم میگه که شام خورش بادمجون داریم.
- زهرا گفت:
- اوه از کجا فهمیدی!؟



- کلاغه بهم خبر داد.
- حتما مامان بهت گفته؟
- هی آره، حالا جایزه منو بده.
- ولی این قبول نیست، تو تقلب کردی. از اولشم میدونستی که شام چی داریم پس جایزه بی جایزه.
- یعنی تو میخوای جر زنی کنی؟ من شکایت میکنم. عریضه مینویسم و تو رو به دادگاه میکشونم.
- منم غذا رو تو گنجه توقیف میکنم. غذا بی غذا.
- آه، چه حکم ناعادلانه ای. منصفانه نیست. من فرجام میخوام.
- زهرآ خندید و گفت:
- چون اولین بار بود که جرمی رو مرتکب شده بودی میبخشتم.
- پس من مورد عفو و بخشایش قرار گرفتم؟!
- آره، و جایزت هم بهت مسترد میشه. یک وعده شام عالی و خوشمزه.
- هر دو خندیدند و علی گفت:
- زهرآ از شوخی گذشته، میخوام سئوالی ازت بپرسم.
- پپرس داداش جون.
- امروز بازم رحمت اومده بود محل کار دیدن من.
- با شنیدن اسم رحمت، قیافه زهرآ در هم کشیده شد و علی ادامه داد:
- ازم خواست که جوابشو بدم. منم بهش گفتم که فردا نتیجه قطعی رو بهش میگم. حالا میخوام نظر تو رو در این مورد بدونم.
- زهرآ حرفی نزد و علی که عدم رضایت را از سیمای او خوانده بود، برای اطمینان بیشتر پرسید:
- خوب چی شد؟ چرا یه دفعه زبونت بند اومد و دیگه بلبل زبونی نمیکنی؟
- زهرآ لبخند کم رنگ و زودگذری زد و باز هم سکوت کرد.
- علی همه چیز دستگیرش شده بود. جای تردید نبود که زهرآ به این وصلت راضی نبود. زهرآ ناگهان گفت:
- داداش جون هر جور که شما بخواین. اگه شما بگی خوبه، منم حرفی ندارم. تصمیم با شماست.
- علی لحن پدرانه ای به خود گرفت و گفت:
- بین دختر جون، این من نیستم که میخوام شوهر کنم. تویی که میخوای یه عمر باهاش زندگی کنی. پس تصمیم بگیر. آره یا نه؟
- اگه ... بگم نه، ناراحت نمیشی؟
- اگه قرار بود ناراحت بشم، نظر تو رو نمی پرسیدم. مسئله زناشویی خیلی مهمه. شوخی بردار نیست. پس تعارف رو بزار کنار و حقیقت رو بهم بگو. رودرواسی نکن.
- اگه نظر منو بخواین میگم ... نه، با این ازدواج موافق نیستم.
- علی نفس عمیقی کشید و گفت:
- بسیار خوب، خیال همه رو راحت کردی. درست همون چیزی بود که خودم میخوام. پپرس دختر، روسفیدم کردی.

زهرا با تعجب به صورت برادرش چشم دوخت. اما علی به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت و زهرا را در بهت و حیرت به جا نهاد.

بخود گفت که منظور علی از جمله اخیر چه بود؟! چرا این حرفو زد؟

یعنی اگه من جواب مثبت میدادم اون راضی نمیشد؟ چرا علتشو بهم نگفت؟

چون وقت شام رسیده بود دیگر مجالی برای فکر کردن پیرامون مسئله و مخالفت زهرا در مورد ازدواج نبود. سفره را گسترده و همگی به صرف شام پرداختند.

(صفحه 56 تا 62)

آنشب برای علی شب تلخ و ناراحت کننده ای بود. دقیقه ای از فکر شهلا خارج نمیشد. صبح روز بعد خسته و خواب آلود روانه محل کار خود شد. تصمیم گرفت اول تکلیف زهرا را روشن کند و بعد بسراغ شوهر خاله اش برود. حوالی ظهر بود که رحمت بسراغ او آمد. علی در چند کلمه به او فهماند که خواهرش تمایلی به این ازدواج ندارد. و رحمت ناامیدانه از آن در بیرون فرستاد. بعد از ظهر همان روز علی بار دیگر مغازه را زودتر از روزهای گذشته تعطیل کرد و راه بازار شرق را در پیش گرفت. هدف او این بود که به مغازه شوهر خاله اش رفته و در خصوص ازدواج خود با شهلا با او به گفتگو بپردازد تا شاید که شوهر خاله اش در تصمیم قبلی خود تجدید نظر نماید. اما غافل از اینکه اینبار هم با شکست مواجه خواهد شد. هنگامیکه در مقابل او قرار گرفت، شوهر خاله مجالی جهت ادامه صحبت به او نداد و با لحن سرد و قاطعانه ای اظهار داشت که تصمیم قطعی در مورد شهلا گرفته شده و او باید با شخص دیگری بجز علی ازدواج کند. او در ضمن صحبت‌هایش مسئله فقر و تنگدستی علی را به رخ کشید و باعث شد که کدورتی بینشان ایجاد شود. علی که از تحقیر و تمسخر شوهر خاله دلگیر و ناراحت شده بود، که کینه او را به دل گرفت و از او خشمگین گردید که حتی مسئله ازدواج با شهلا را هم به فراموشی سپرد و خط بطلانی روی عشق و علاقه خود کشید. شوهر خاله او را جوانی نالایق میدانست که حتی قادر به تامین جزئی ترین نیاز همسرش نمیشد. او ناامید و افسرده، مدتی را در خیابانها پرسه زد و پس از تاریک شده کامل هوا بخانه بازگشت. آثار درد و رنج خوبی از صورتش هویدا بود و مادر بلادرنگ دریافت که ناراحتی شدیدی پسرش را رنج میدهد. او بدون اینکه کلامی با اطرافیان خود سخن بگوید، به کنار حوض رفت. وضو گرفت و به اقامه نماز و نیایش پروردگار خود ایستاد. و سپس یکسره به رختخوابش رفت و با شکمی گرسنه سر به بالین نهاد. مادرش برای او بسیار نگران بود. اما زهرا آن طغیان روحی را موقتی میدانست و ضمن دادن تسلا به مادرش

میگفت که اگر برای علی دختر دیگری انتخاب شود او یقیناً بعد از مدتی شهلا را فراموش خواهد کرد. اتفاقاً حدس زهرا کاملاً مقرون به صحت بود، چون که به فاصله چند روز، علی حالت عادی خود را بازیافت و نگرانی و اندوه از چهره اش پاک گردید. در این فاصله اندک، مادر علی در تلاش یافتن عروس زیبا و مناسب برای پسرش بود و خانواده شهلا هم در فکر تدارک دیدن مراسم ازدواج بودند. مادر علی به هر خانه ای که جهت خواستگاری مراجعت میکرد، با مخالفت شدید علی روبرو می گردید و همه فامیل می پنداشتند که علی ترک دنیا کرده و تصمیم دارد چون راهبان دیر، در انزوا و سکون بسر برد.

مقدمات عروسی شهلا به سرعت فراهم گردید و در شبی گرم و مهتابی، عروس جوان و زیبا به عقد و ازدواج مردی در آمد که دوران شباب را پشت سر نهاده و پا به مرز پیری مینهاد. در آن شب و جاهت و زیبایی عروس در کنار داماد پیر و زشت روی تحت الشعاع قرار گرفته بود. چشمان زیبای شهلا که در هاله ای از اشک احاطه شده بود

درخشش مخصوصی داشت. اکثر آشنایان و اقوام عروس و داماد در آن جمع حضور داشتند و تنها فقدان حضور علی و خانواده اش در آن محفل احساس میشد. پدر شهلا حتی زحمت دعوت کردن آنها را به خود نداده بود. عدم حضور علی و زهرا و مادرش در جشن عروسی شهلا، او را بیش از پیش آزرده خاطر ساخته بود و در طول ساعات شب، او چشم به در دوخته و منتظر ورود آنها بود. هر بار که یکی از مدعوین از در وارد میشد، قلب شهلا در سینه به تپش می افتاد و سرش را بی اختیار به جانب در می چرخاند. اما افسوس که آنها اطلاعی از این ازدواج قریب نداشتند و اصولاً علی پیش بینی نمیکرد عروسی آنها به این زودی سر بگیرد. پدر و مادر عروس در کنار شهلا ایستاده و شادی کنان از مهمانان پذیرایی میکردند. مش موسی از شادی در پوست نمی گنجید. گوئی که در جشن ازدواج خودش شرکت کرده است، مدام از اینطرف به آنطرف میرفت و با همه خوش و بش میکرد. زیرا درست در لحظه ای که عاقد خطبه عقد را جاری ساخت، شوهر شهلا چکی را که مبلغ قابل توجهی بوده پنهانی و بدور از چشم انتظار، بطرف مش موسی دراز کرد و مش موسی هم با خوشحالی و ولع زیاد آنرا تا کرد و بوسید و در جیب کت خود گذاشت. داماد با آن شکم گنده در کنار شهلا نشست و با هر حرکتی که به دستش میداد، برق انگشتر الماسش به اطراف انعکاس می یافت. او زیر چشمی عروس زیبایی خود را می نگریست و از صورت محزون و زیبایی همسرش غرق در شادی میشد و احساس نشاط و سرزندگی و جوانی در او بوجود می آمد.

شب به نیمه رسیده بود ولی مهمانان هنوز خیال رفتن نداشتند. کم کم حوصله داماد سر میرفت و در دل به مدعوین سمج و شکم باره بد و بیراه میگفت. او مدتهای مدیدی را در انتظار چنان لحظات با شکوهی گذرانده بود و حال میباید به وصال همسر زیبا و جوان و رعنائش میرسید، مهمانان دور او را احاطه کرده و دست از پر خوری و شوخی و خنده بر نمی داشتند. در آن دقایقی که داماد بفکر تصاحب جسم و روح دختر جوان بود، شهلا که آرزوها و آمال خود را چون سرابی توخالی و پوچ میدید، فارغ از آنهمه شادی و هلهله در حالیکه سرش را بزیر انداخته بود، به آرامی اشک میریخت. اما تور سفیدی که صورتش را در خود پنهان ساخته بود مانع از این میشد که همراهانش در آن اتاق اشک او را ببینند و به راز او پی ببرند. پاسی از شب گذشته، خانه کم کم خلوت شد و اقوام و آشنایان برای خداحافظی و گفتن مجدد تبریک و تهنیت صورت عروس را بوسیدند و شهلا با اکراه به رویشان لبخند میزد اما کسانی که با اخلاق و روحیات او آشنا بودند بخوبی احساس میکردند که عروس زیبا، از این ازدواج تحمیلی راضی و خوشنود بنظر نمیرسد. چه اینکه غم عظیمی که از چشمان او فوران میکرد بخوبی گواه این مسئله بود. مش موسی مدام در برابر داماد خود کرنش میکرد و به همگان نشان میداد که از داشتن چنین دامادی به خود می بالد.

لحظه ای بعد، عروس و داماد را با تشریفات به طرف اتاق حجله برده و در برویشان بسته شد. موقعیکه خانه در سکوت فرو رفت، پدر و مادر شهلا هم در گوشه ای آرام گرفتند. مش موسی بیدرنگ به یاد چک امضا شده داماد افتاد و آنرا از جیب خارج کرد و با ولع خاصی به آن نظر دوخت. همسرش بدون اینکه به سخنان شوهرش که در وصف سجایای اخلاقی و حسن خلق و دیگر محسنات عدیده داماد داد سخن میداد، گوش فرا دهد غمگین و متفکر گوشه ای نشست و به آینده دخترش می اندیشید. شوهرش بدون توجه به او همچنان مشغول تعریف و تمجید از داماد بود و اینکه با داشتن او دیگر غم چندانی ندارند و قسمت اعظمی از بدهی و قروض او بوسیله دامادش پرداخت خواهد شد. مش موسی انسان مال اندیشی بود. او همچنین به خست و لثامت هم معروف بود و غافل از این بود که داماد او هم دست کمی از او ندارد و صرفاً برای رسیدن به مقصود خود ناچار شده که اندکی سر کیسه را شل نماید و در باغ سبز نشان پدر زن آینده اش دهد و بدین وسیله دختر زیبای او را تصاحب کند. او مرد زیرک و عاقلی بود و

هرگز بیگدار به آب نمیزد. زبان چرب و نرم او مدام به تملق و چاپلوسی گشوده میشد و اکثرا وعده های تو خالی و شیرین و سراسر کذب به دیگران میداد و در بیشتر مواقع هم خلف وعده مینمود.

مش موسی از نقشه های شوم او با اطلاع نبود و نمیدانست که داماد به ظاهر مهربان او چه برنامه هایی برای او در نظر گرفته است. فقط هنگامیکه پشت میله های زندان قرار گرفت و هست و نیست خود را از دست داد، آنگاه بود که به ماهیت اصلی او پی برد. ولی افسوس که دیگر خیلی دیر به این امر وقوف یافت.

ما، در آینده به تفصیل از چگونگی ماجراها و حوادثی که مش موسی پشت سر میگذارد سخن خواهیم راند. خوانندگان با کمی تامل میتوانند در صفحات آخر کتاب ماجرای شوم و عبرت آموز او را دنبال نمایند.

شعلا که جز تسلیم در مقابل سرنوشت از پیش تعیین شده بوسیله ناپدریش را نداشت ناچار شد که با زندگی جدیدش خو بگیرد و حالا که همسر مردی چون او گردیده، سعی کند که وضع موجود را بپذیرد و با آن سازش نماید. تحمل وجود آن مرد برای دختر جوان بسیار مشکل بود ولی او بخود قبولاند که باید آن وضع موجود را تحمل کند. از فردای آنروز، زندگی مشترکش را با همسرش آغاز کرد و بخانه او رفت ...

دو روز بعد، خبر عروسی شعلا بگوش علی رسید و آنها که انتظار نداشتند تا این حد مورد بی مهری خاله و شوهر خاله قرار گرفته که حتی کوچکترین اطلاع و دعوتی از آنها به عمل نیاورند، آزرده خاطر گردیدند. بیش از همه مادر علی که دارای قلب رئوف و مهربانی بود، از این جریان ملول و مکدر گردید. او از خواهرش بیش از این توقع داشت و صرفنظر از بعضی مسائل، آرزو داشت که عروسی دختر خواهرش را که به منزله دختر خود او محسوب میشد از نزدیک مشاهده نماید. این ماجرای اهانت آمیز و تمسخرکننده به قدری بر آنها گران آمد که فوراً تصمیم گرفتند با خانواده شعلا قطع مراد و دوستی نموده و هرگز سراغ آن فامیل ناسپاس و نامهربان را نگیرند. حالا که آنها کم لطفی پیش گرفته و حق فامیلی را بجا نیاورده بودند، دلیلی نداشت که علی و مادرش تحقیر و تمسخر را بخود هموار کرده بار دیگر به رفت و آمد خود ادامه دهند. شکی درش نبود که مش موسی به تحریک داماد و برای تحقیر آنها از دعوتشان خودداری کرده بود و علی اینرا به فراست دریافته بود. مسئله دیگری که او را رنج میداد، جدایی ابدی او از شعلا بود. هرگز به مغزش خطور نمیکرد که با این سرعت عروسی او سر بگیرد. انتظار داشت مدتی طولانی تر سپری شود و هنوز هم در دل او امیدی وجود داشت که بتواند بوسیله فرستادن افرادی بانفوذ، در قلب سخت و سنگ مش موسی رخنه کند و موافقت او را جلب نماید. افسوس که دیگر همه چیز به پایان رسیده بود. او که علاقه و تمایل شدیدی به شعلا داشت، دانست که باید عشق او را برای همیشه در قلب خود مدفون سازد. شب هنگام، وقتی که به رختخواب رفت، تا مدتی افکارش در پیرامون مسائل ازدواج و مفارقت دائمی از شعلا دور میزد و بقدری ناراحت و متوحش بود که تا صبح لحظه ای دیده برهم ننهاد.

تا چند روز بعد از این جریان، او هنوز آشفته و نگران بنظر میرسید و رفته رفته کوشش کرد بخود بقبولاند که همه چیز پایان گرفته و امید ازدواج با شعلا را برای همیشه از دست داده است.

علی اساساً انسانی منزوی و گوشه گیر بود و شکست و ناکامی در عشق شعلا هم بر انزوای او افزود، بطوریکه تا مدتها از همه کس و همه چیز کناره میگرفت و کمتر با کسی سخن میگفت. عزلت و گوشه گیری او سبب شد تا مادرش راه و چاره ای بیندیشد. از آنروی در جستجو برآمد تا دختر مناسبی برای پسرش پیدا کند. خوشبختانه در همسایگی آنها چند دختر زیبا و نجیب زندگی میکردند که مادر علی ضمن تماس با خانواده آنها توانست رضایتشان در خصوص خواستگاری پسرش از دخترشان را جلب نماید. اما علی که هر بار صحبت از ازدواج میشد از این مسئله اجتناب می

ورزید و بکلی از ازدواج طفره میرفت. مادر انگشت روی هر دختری مینهاد، با بی اعتنایی و سردی پسرش روبرو میگشت و احساس میکرد که علی هیچکدام آنها را نمی پسندد و هیچگونه رغبتی حتی برای رفتن و خواستگاری و دیدن آنها ندارد.

روزی از روزها، علی که مثل همیشه در مغازه اش نشسته بود متوجه شد که سایه ای بدرون مغازه آمده است. سرش را بالا گرفت و ناگهان از دیدن شخص تازه وارد شاد شد و از جا برخاست و بسوی او رفت. هر دو صورت یکدیگر را بوسیدند و به همدیگر خوش آمد گفتند.

همانطور که قبلا هم ذکرش رفت، اسماعیل یگانه دوستی بود که علی در دوران سربازی با او مراد و رفت و آمد داشت و بین آنها دوستی بوجود آمده بود. علی بخاطر آورد که چندی پیش با او در خیابان برخورد کرده و آدرس محل کسب خود را به او داده بود تا در فرصتی مناسب از دوستش دیدار کند. آنها از دیدن هم به وجد آمدند. علی او را گوشه ای نشانده و مقداری میوه مقابلش نهاد و با هم به گفتگوی دوستانه پرداختند. آنها از هر دری سخن میگفتند. اسماعیل برایش تعریف کرد که بعد از اتمام خدمت سربازی به شهر خود بازگشته و هم اکنون در مطب دکتر دندانسازی مشغول به کار است و چون به مسائل پزشکی علاقمند است تصمیم دارد که در نزد همان دکتر، فن دندانپزشکی را فرا گیرد. علی هم مختصرا شمه ای از زندگانی خود را به او گفت و اسماعیل آدرس منزلش را به او داد و قول گرفت که به زودی زود در منزل او همدیگر را ببینند. علی هم درحالیکه کاغذی را که آدرسش روی آن نوشته شده بود، تا میکرد و بدست او میداد، قول میداد که حتما به دیدارش برود.

قبلا هم گفتیم که علی آدم گوشه گیری بود، علی الخصوص که حادثه جدایی او از شهلا هم او را مبدل به انسانی حزین و خلوت گزین نموده بود و حالا حس میکرد که به یک رفیق و همدم نیاز دارد تا از تنهایی و عزلت بدر آید. پس مصمم شد که رابطه دوستی خود را با اسماعیل گسترش دهد و او را برای یک دوستی و رفاقت دائمی برگزیند.

(صفحه 63 تا 68)

چند روزی از این جریان گذشت. یک شب هنگامیکه علی به خانه مراجعت کرد متوجه شد که خواهرش حالتی نگران و غمگین دارد. او از چندی پیش احساس میکرد که زهرا میخواهد مطلبی را با او در میان بگذارد اما تردید دارد. علی یگانه خواهرش را بسیار دوست میداشت و همیشه سعی میکرد برای او دوست و برادری صمیمی و مهربان باشد. از اینکه میدید خواهرش غمی در دل دارد که بواسطه آن چهره بشاش و زیبایش پژمرده و زرد گردیده، بسیار نگران بود. مدتی صبر کرده بود تا شاید خودش به حرف بیاید و علت ناراحتیش را بگوید، ولی زهرا مثل همیشه خاموش بود و لب از لب و نمیکرد. در عوض روز به روز در خودش فرو میرفت و با هراس و نگرانی به اطراف مینگریست. سر انجام علی طاقتش طاق شد و در جستجوی علت برآمد. بهتر دید که ابتدا موضوع را با مادرش در میان نهاده و نظر او را جویا باشد و در صورتیکه مادرش هم نتوانست جواب معما را باز یابد، چگونگی امر را از خود زهرا سؤال نماید. مادرش مدتی به سخنان او گوش داد و آنگاه شانه هایش را بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که او هم مدتی است متوجه تغییر رفتار زهرا شده، اما از مشکل او اطلاعی ندارد. زهرا هم طبعاً دختر تو داری بود و بندرت راز دل خود را با کسی در میان مینهاد حتی اگر آن شخص مادر یا برادرش باشد. علی دیگر بیش از این صبر و شکیبایی را جایز ندانست و در ساعتی که زهرا از کار منزل فراغت حاصل کرده بود او را نزد خود خواند و با لحن دوستانه ای علت نگرانش را جویا شد. زهرا در ابتدای کار از گفتن حقایق اکراه داشت ولی بعد ناچار شد که همه

حقایق را با برادرش در میان بگذارد. او اظهار داشت مدت چند روز است که رحمت یعنی همان خواستگار قبلی، در سر راهش قرار گرفته و برای او تولید مزاحمت می نماید و با وجودیکه با بی اعتنایی و سردی از جانب او مواجه گردیده، لذا جریحتر شده و بر مزاحمت خود افزوده است بطوریکه دیگر او جرات ندارد پای از خانه بیرون بگذارد و به محض خروج از خانه با او روبرو میگردد.

زهر را اضافه کرد که در پی اعتراضی که به رحمت کرده، به او گفته که در صورت مزاحمت مجدد، جریان را با برادرش در میان خواهد نهاد، اما او پوزخندی تحویل داده و تهدید کرده که اگر برادرش در این جریان مداخله کند او دست به اقدامات شدیدی علیه برادرش خواهد زد، و علت نگرانی او از این جهت است که برای برادرش بیش از حد نگران و دلواپس است و میترسد که رحمت تهدید خود را عملی سازد ...

سخنان زهر را که بدینجا رسید، عرق سردی بر بدن علی نشست. آنچنان منفعل و غضبناک گردید که بلا اراده از جا پرید تا لباس پوشیده و به قصد گوشمالی دادن رحمت از خانه خارج شود، اما زهر با خواهش و تضرع راه را بر او سد نمود و گفت که رحمت جوان او باشی بیش نیست و در افتادن با او بمنزله این است که انسان لگد روی پای سگ هاری بگذارد، و او منتظر چنین فرصتی است تا انتقام خود را بگیرد. علی با این سخنان قانع نمیشد. او تصمیم گرفته بود آنچنان گوشمالی سختی به رحمت بدهد تا او دیگر جرات این را نداشته باشد که مزاحمتی برای ناموس مردم بوجود بیاورد. هرگز به کسی اجازه نمیداد که عفت و ناموس خانوادگی او را به بازی بگیرد و به آبروی خانواده اش خدشه ای وارد آورد. با وجود این در اثر اصرار زیاد زهر، در آن لحظه سعی کرد به خود مسلط باشد و متانت و شکیبایی خود را حفظ نماید، اما در درونش غوغایی برپا بود. مثل مار زخم خورده بدور خود می پیچید و در انتظار فرا رسیدن روز بود تا تکلیف خود را با این دزد ناموس روشن گرداند. تا او را تنبیه نمیکرد، آرام نمیگرفت. آنشب او در ظاهر با مادر و خواهرش سخن میگفت و خود را بی خیال نشان میداد ولی از چشمانش چنان شعله هایی از خشم می تراوید که ممکن نبود از چشمان تیزبین و کنجکاو خواهرش مخفی بماند. زهر نگران بود که مبادا برادرش با رحمت گلاویز شده و گزندی بر او وارد آید که عاقبت شومی به بار آورد. بیم آن میرفت که رحمت آسیبی به او برساند و موجبات بدبختی آنها را فراهم آورد ...

آنشب هیچکدام آنها از فرط ناراحتی دیده بر هم ننهاندند، تا اینکه صبح آغاز شد. علی به سر کار رفت و مادر و دختر با نگرانی در انتظار بودند که عاقبت این برخورد خصمانه بکجا خواهد انجامید.

علی پس از گشودن مغازه، آنرا به یکی از همکارانش سپرد و براه افتاد. او دقیقا میدانست در کدام نقطه باید به جستجوی رحمت پردازد و او را بیابد. بخود کاملاً این حق را میداد که حقش را کف دستش بگذارد. با خود میگفت که حتی اگر او را بکشد، باز هم گناهی متوجه او نخواهد بود زیرا که دفاع از ناموس و شرافت بر هر چیز دیگری رجحان دارد. او هنگامیکه به پاتوق دائمی رحمت رسید، سراغ او را از دوستانش گرفت، ولی آنها از وجود او اظهار بی اطلاعی کردند و تنها یک نفر که خیلی هم به او نزدیک بود گفت که رحمت بواسطه امر مهمی که پیش آمده، چند روزی را به تهران رفته است و عنقریب مراجعه خواهد کرد. این مسئله باعث شد که از عصبانیت علی تا حد زیادی کاسته شود، اما نه به آن حد که از گوشمالی دادن او منصرف گردد. علی برنامه اش را موکول نمود به زمانیکه رحمت از مسافرت بازگردد، آنگاه رودر روی یکدیگر قرار گرفته و باهم تسویه حساب نمایند.

او ناراحت بود که مرغ از قفس پریده و ناچار است چند روزی دندان روی جگر بگذارد و طاقت بیاورد تا او بازگردد.

ناچارا بسر کار خود بازگشت و با وجود اهمیت خاص موضوع، ظاهرا آنرا به فراموشی سپرد و فکرش را به نقاط دیگری معطوف داشت ...

از طرفی دیگر، مادر علی تا ظهر در دلهره و اضطراب بسر میبرد. او حس میکرد خطر عظیمی جان پسرش را تهدید میکند. و می ترسید که مبادا علی در معرض خطری از جانب رحمت قرار گیرد. چاره را در آن دید که خود اقدامی کرده و پسرش را از مخاطره برهاند. چادرش را بسر کرد و پس از سفارشات لازم به زهرا، از خانه بیرون رفت و بطرف خانه رحمت براه افتاد. هنگامیکه به در خانه آنها رسید، دق الباب کرد و پس از باز شدن در، داخل شد. مادر رحمت توی حیاط، روی زمین نشسته و تشتی پر از لباس مقابلش نهاده و مشغول چنگ زدن و شستن لباسها بود. با ورود مادر علی، سرش را بلند کرده و به او نگریست و با دیدنش خنده ای بر لب راند و بلافاصله دستش را زیر شیر آب گرفت و آنگاه با خوشرویی از او استقبال کرد.

مادر رحمت در سیمای آن زنگرانی و التهاب را خواند و در شگفت بود که چه حادثه ای رخ داده که پیرزن بیچاره آنچنان منقلب گشته است. تعارف کرد و او را به طرف اتاق راهنمایی نمود. مادر علی هنگام دخول به اتاق، مشاهده کرد که پیرمرد علی و ناتوانی، در گوشه ای از اتاق درون رختخواب نمور و کثیفی دراز کشیده و با کنجکاوی تازه وارد را می نگرد. او متوجه شد که آن پیرمرد درمانده، پدر افلیح رحمت است که سالهاست بر اثر سکتة زمین گیر شده است. پیرمرد از فرط ناتوانی و عجز، بدرستی قادر به تکلم نبود، بهمین جهت با حرکت سر به مهمان خوش آمد گفت و همچنان بی حرکت در جای خود قرار گرفت. مادر رحمت با سینی چای وارد شد و در کنار او نشست. پس از تعارف معموله، اظهار داشت که از دیدن او، هم خرسند گردیده و هم متحیر، و علت تعجب او این است که تا به حال آنها با هم رفت و آمد نداشتند و لابد باید موضوع مهمی پیش آمده باشد که او زحمت آمدن به خانه آنها را بخود هموار نموده است؟! مادر علی با سر پاسخ مثبت داد، اما نپیدانست از کجا باید موضوع را آغاز کند. او میدانست که مادر رحمت زنی زحمتکش و رنج دیده است و با رختشویی و کار در منازل مردم، زندگیشان را می چرخاند. متأسف بود که چرا باید پسرش را اینچنین تربیت میکرد که بجای اداره زندگی آنها، اوقاتش را به هرزگی و بطالت سپری کرده و ...

صدای مادر رحمت افکارش را پاره کرد و او در پاسخ سؤال مجدد او با تانی گفت که امروز به این سبب آنجا آمده تا او را از وقوع حادثه ای با خبر سازد. حادثه ای شوم که بوجود آورنده آن، پسرش رحمت میباشد. مادر رحمت که از سخنان او چیزی دستگیرش نشده بود با تعجب از او خواست که توضیح بیشتری بدهد و مادر علی هم ناگزیر تمام حوادث و جریانات روزهای اخیر را برای او بازگو کرد. در تمام این مدت، مادر رحمت با ناراحتی و شرمندگی به سخنان او گوش میداد و پدر رحمت هم با تکان دادن سر و آه کشیدنهای ممتد، تأسف و تأثر خود را از این واقعه ابراز میداشت. برخلاف آنچه که اطرافیان در مورد اخلاق پدر و کبر و غرور مادر رحمت داد سخن داده بودند، مادر علی او را زنی رئوف و خوش قلب یافت. وقتی سخنانش به پایان رسید، مادر رحمت ناگهان بغض خود را فرو داد و با صدای آهسته ای شروع کرد به گریه کردن و در همان حال که اشک خود را با گوشه روسری اش پاک میکرد گفت که او هرگز تصورش را نمیکرده که پسرش تا به این حد خودسر شده باشد که برای دختر مردم مزاحمتی بوجود آورد، و تأسف میخورد که چرا خداوند چنین فرزند ناخلفی را به او داده است. او همچنین اضافه کرد با وجودیکه شوهرش بیمار و افلیح است و خود او هم زنی ناتوان و درمانده میباشد، با این حال هرگز از تربیت و مراقبت او غفلت نوریزه است و نمیداند علت اینکه پسرش نا اهل گردیده از چیست؟ شاید وجود بعضی از دوستان ناباب و نامناسب

باعث گردیده که او را هم بسوی خود بکشانند. او پس از مکث کوتاهی افزود که خداوند دو پسر به او عطا فرموده، و برادر بزرگ رحمت بر خلاف او فرزند خلف پدر است و مردی متقی و با ایمان است که همه به صداقت و درستی او ایمان دارند. و تنها کسی است که رحمت از او حساب میبرد و مستقیماً به دستوراتش عمل مینماید.

مادر رحمت گفت در اسرع وقت جریان را با پسر بزرگش در میان نهاده تا مقابل کارهای غیر اصولی او را بگیرد و تنبیه اش کند. اما ناگفته نماند که رحمت در حال حاضر بواسطه یک کار ضروری و مسئله مهم خانوادگی به تهران رفته و اینک در آنجا بسر میبرد.

با شنیدن این حرف، خیال مادر علی تا حدودی آسوده گشت و از نگرانی خارج شد، و دانست که علی آنروز هیچ اقدامی بر علیه او نخواهد کرد. خدا را شکر کرد که آندو باهم مواجه نشده اند. مادر رحمت قول داده بود که بوسیله برادر بزرگتر که نفوذ فراوانی در رحمت دارد، او را نصیحت کرده و از مزاحمت دیگران باز دارد. مادر علی که دیگر بیش از این نمیخواست تولید مزاحمت کند، پس از تشکر فراوان از آنجا بیرون آمد و با خوشحالی به خانه برگشت تا جریان مذاکرات خود را هرچه زودتر به اطلاع زهرا برساند و او را از نگرانی در آورد. زهرا با شنیدن این خبر آنچنان خوشحال شد که صورت مادرش را غرق بوسه ساخت و از او بخاطر فکر خوبی که به مغزش خطور کرده و به رفتن به نزد مادر رحمت مبادرت ورزیده تشکر کرد و هر دو با خیالی آسوده به کارهای خود پرداختند.

(صفحه 69 تا 75)

با وجود گذشت چند روز از این ماجرا، علی هنوز هم در تصمیم خود پابرجا بود و در فکر نقشه برخورد با رحمت ثانیه شماری میکرد. از طرفی دیگر، هنگامیکه رحمت از مسافرت چند روزه خود بازگشت، با التیماتوم و تهدید سخت برادرش مواجه گشت و چون بطرز فاحشی از او حساب میبرد و چند بار هم ضرب شصت او را چشیده بود، از فکر مزاحمت مجدد برای زهرا منصرف گردیده، ولی برادرش به این هم قانع نشد و دست او را گرفته و مجبورش ساخت که به نزد علی رفته و از رفتار و اعمال زشت و کریه خود پوزش بخواهد. رحمت بر اثر غرور و تکبر، از این کار اکراه میورزید، اما مشتتهای محکم و گره کرده برادرش به او فهماند که باید بی چون و چرا فرامین او را بپذیرد و مطیع دستورات او باشد. علی بیخبر از همه جا، حتی بی خبر از ورود رحمت به شهر، در مغازه نشسته بود که ناگهان خود را با آنها مواجه دید. او که از ملاقات مادرش با خانواده رحمت و همچنین از چگونگی تصمیمات دو برادر اطلاعی نداشت، تصور نمود که آندو برای ایجاد درگیری به آنجا آمده اند، بمین خاطر خود را آماده مقابله نمود و در برابرشان گارد گرفت تا در صورت بروز حرکتی خصمانه از جانب آنها، درصدد دفاع از خود برآید، اما چهره متبسم احمد و همچنین سیمای شرمناک رحمت او را به تعجب واداشت. رحمت به اشاره برادرش احمد، قدمی به جلو نهاد و با کلماتی بریده و مقطع از علی طلب بخشش نمود و قول شرف داد که دیگر مزاحمتی برای خواهرش تولید ننماید. او لحظه ای مکث کرد و علی ناباورانه او را نگریست. رحمت که سکوت او را دید مجدداً از رفتار گذشته اش اظهار ندامت کرد و اظهار داشت که چون شدیداً به خواهرش علاقمند بوده و در ازدواج با او خود را ناکام دیده است درصدد انتقام برآمد، اما حالا بسختی به اشتباه خود پی برده و حاضراست برای جبران گذشته ها هرکاری که علی دستور دهد انجام داده و خلوص نیت خود را به اثبات برساند.

علی که صدق گفتار او برایش محرز شده بود دست او را به گرمی فشرد و هر دو یکدیگر را در آغوش گرفته و مثل دو برادر بر صورت یکدیگر بوسه نهادند و مسئله به خوبی و خوشی به پایان رسید. با تدبیر و دور اندیشی مادر علی روابطی که میرفت به تیرگی گراید و عواقب شومی به دنبال داشته باشد، حسنه گردید و دوستی و رفاقتی بین آنها



ایجاد گردید، که بعدها بر اثر نصایح علی، رحمت دست از کلیه اعمال گذشته برداشته و مبدل به انسانی پاک و با ایمان گردید و موجود سربراهی شد.

آنروز مسئله بین رحمت و علی با فرجامی خوش خاتمه یافت و علی که در این چند روزه احظه ای از فکر انتقام خارج نشده بود فرصتی یافت که به خود بیاید و به قولی که به دوستش اسماعیل داده وفا نموده و به دیدار او برود. روز بعد از این جریان، علی با خیالی آسوده بطرف خانه مورد نظر براه افتاد و با آدرسی که همراه داشت براحتی توانست خانه را بیابد. از قضا در آن ساعت اسماعیل خانه بود و از دیدن دوستش بسیار خوشحال شد و او را به گرمی پذیرفت. لحظه ای بعد علی در اتاق نشسته بود و با اسماعیل گل میگفتند و گل می شنیدند. او همچنین برای اولین بار از نزدیک با خانواده و طرز زندگی اسماعیل آشنا گردید. اسماعیل هم مثل او پدر نداشت. آنها خیلی کوچک بودند که پدرشان زن دیگری اختیار کرد و آنها را رها کرده و بسوی زندگی جدید خود رفت. اسماعیل دو برادر و دو خواهر داشت که دو تای آنها سالها پیش ازدواج کرده و او اینک با خواهر کوچکش و مادر پیر و مهربانش در خانه زندگی میکردند. برادر بزرگش با اینکه تاهل اختیار کرده بود اما هنوز هم تا حدودی مخارج زندگی آنان را تقبل میکرد. خانه شان کوچک و زندگیشان بسیار ساده و فقیرانه بود و همین مسئله نزدیکی و رفاقت عمیقی بین آنها بوجود آورده بود بطوریکه علی هفته ای چند مرتبه به خانه آنها رفت و آمد میکرد. از طرفی همانطور که گفتیم اسماعیل خواهر کوچکتری داشت که نامش اقدس بود و 17 سال داشت. اما رشدش به مراتب بیشتر از سنش را نشان میداد. او بعلت فقر مالی تا ششم ابتدایی بیشتر درس نخوانده بود و برای اینکه در تامین مخارج زندگی سهیم باشد و باری از دوش برادرش بردارد در کارگاه قالببافی مجاور منزلشان مشغول بکار گشته بود، و حقوق نسبتاً خوبی از این راه عایدشان میشد. دستهای ظریف و سفید او مدت‌ها میشد که در اثر فشار مداوم کار، پژمرده و پینه بسته شده بود. او دختری احساساتی و زودرنج بود و همچنین روحیه بسیار حساسی هم داشت. رفت و آمدهای مکرر علی به آن خانه سبب شد که اقدس پنهانی نسبت به او علاقمند گردد. مدت‌ها با خود کوشید که این احساس را به فراموشی بسپارد، لیکن هرچه میگذشت علاقه او بیشتر و شدیدتر میگردد بطوریکه پیش خود تصور میکرد که فراموش کردن علی امری محال بوده و علی هم باید او را دوست بدارد!

تصمیم داشت بجز علی هرگز با هیچ مرد دیگری ازدواج نکند. شب و روز در فکر این بود که چگونه راز دل خود را به علی بگوید و او را از عشق خود آگاه گرداند. او در کارگاه با دختری همسن و سال خودش دوست بود و اکثراً در مورد علی با او صحبت میکرد. دو دختر ساعتها باهم در گوشی پیچ میکردند و اقدس دیگر نسبت به کار خود رغبت و تمایلی نشان نمیداد. بطور کلی دست و دلش بکار نمیرفت و نمیدانست چگونه با این درد عظیم کنار آید. بدبختی در این بود که علی کوچکترین توجهی به او نداشت و چون جوان پاک طینت و باتقوایی بود هرگز به منظور خاصی به او توجه نشان نمیداد. علی از این راز بی خبر بود. او هنگامیکه به خانه اسماعیل میرفت تا چند ساعتی را باهم باشند و باهم صحبت کنند، کمتر با اقدس برخورد میکرد. خواهر اسماعیل هم بندرت از اتاقش بیرون می آمد و فقط در مواقعی که علی برای رفع احتیاجات ضروری از اتاق بیرون می آمد، او پشت پنجره اتاق خود می ایستاد و با حسرت به قامت کشیده و هیكل مردانه اش چشم میدوخت و آه می کشید و با خود میگفت یعنی میشود روزی علی شوهر او گردد؟ در اوایل، علی فقط هفته ای یکبار به منزل دوستش میرفت و چون مثل اغلب جوانان شهرستانی، از تفریحات ناسالم دوری میورزید خانه را بهترین مکان جهت صحبت و درد دل میدانست، اما پس از مدتی اسماعیل به

او پیشنهاد کرد که اگر برای علی امکان دارد، او شبی یکساعت در نزدش قرائت قرآن را بیاموزد. علی از این پیشنهاد خیلی خوشحال شد و گفت بروی چشم چه کاری بهتر از این ...

از آن پس، او مرتب شبی یک ساعت به منزل آنها میرفت و اسماعیل را که استعداد خوبی در جهت فراگیری داشت یاری مینمود. در ظرف کمتر از سه ماه، اسماعیل قرائت قرآن را بخوبی فرا گرفت و هرکجا که می نشست با غرور و افتخار این مطلب را بیان میداشت که توانسته تلاوت قرآن را بیاموزد و همه جا از علی به نیکی یاد میکرد.

اقدس که دیدار هر شبش از علی موجب بروز علاقه فراوانی در او گردیده بود احساس میکرد اگر یکشب علی به خانه آنها نیاید او دیوانه خواهد شد. از طرفی هم بشدت از روی برادر و مادرش خجالت میکشید و نمیدانست موضوع را چگونه با آنها در میان بگذارد. آیا صلاح است که مادرش از آن جریان آگاه شود یا خیر؟

او همچنان در تب و تاب میسوخت تا اینکه یکروز دوستش به او گفت که چون علی از علاقه تو نسبت به خود آگاه نیست لذا طبیعی است که عکس العملی از خود بروز ندهد، اما اگر بر این امر واقف گردد مسلماً واکنش مثبتی نشان خواهد داد. چه بسا که از علاقه تو استقبال کرده و نسبت به خواستگاری از تو اقدام نماید. اقدس که آرزوی قلبیش چیزی جز این نبود بی چون و چرا و بدون تعقل و تفکر، پیشنهاد دوستش را پذیرفت و قرار بر این شد که اقدس در نامه ای، مکنونات قلبیش را برایش شرح دهد. پس از آن، او سه شب متوالی بیخوابی را تحمل کرد تا اینکه توانست نامه ای برای علی بنویسد. نامه اش پر بود از کلمات دوست داشتن و خودش گمان میبرد که خواندن این نامه دل سنگ را نرم خواهد کرد چه رسد به دل مهربان و رؤوف علی.

روز بعد وقتی اقدس به کارگاه رفت دوستش به او پیشنهاد کرد که شب هنگام، آنقدر باید در کمین علی بنشیند تا اینکه موقع خروج از منزلشان نامه را به دستش برساند. آنروز اقدس همچون مرغ سرکنده بی تابی میکرد و مشخص بود که طاقت خود را از دست داده است. تا اینکه بالاخره شب شد و موقع آمدن علی فرا رسید. آنشب او با وجود احتیاطهای لازم موفق نگردید که نامه را بدست علی برساند زیرا پس از ساعتها انتظار کشیدن و تحمل لحظات پر از اضطراب و دلهره، برادرش علی را تا دم در همراهی کرد و اقدس که خشم و غضب فراوانی بر او مستولی گشته بود سعی وافر داشت که خشم خود را مهار کرده و بند را به آب ندهد.

در حالیکه کاغذ را در مشت خود میفشرد به اتاق بازگشت و از فرط ناراحتی بدون اینکه لب به غذا بزند به رختخواب رفت و به ظاهر خودش را بخواب زد، اما در واقع تا صبح دیده بر هم نهاد. مادر اقدس زنی ساده و بی خیال بود. او همیشه از تربیت فرزندانش غافل بود و بچه هایش افتان و خیزان توانسته بودند گلیم خود را از آب کشیده و سری توی سرها در بیاورند. مادرشان هرگز آنها را درک نمیکرد. آنچنان از حال و روز آنها غفلت میورزید که حتی متوجه تغییر رویه دخترش نشده بود و درک نمیکرد که چرا دخترش تا این حد دچار اضطراب و نگرانی گشته و از خود بی قراری نشان میدهد. شاید یکی از دلایل جدایی روحی و روانی بین مادر و دختر، غفلت و سهل انگاری مادر بود. او میپنداشت که تنها وظیفه یک مادر پخت و پز و نظافت خانه و شیر دادن بچه است و وظیفه دیگری متوجه اش نیست. متأسفانه مادر به حالات روحی دخترش پی نمیبرد و همین امر سبب گردید که او دست به کارهای پوچ و سبکسرانه بزند. کاری که در شان و مقام یک دختر اصیل و تربیت یافته نیست.

دو شب تمام اقدس چون گربه گرسنه ای در کمین طعمه نشست اما هر بار با شکست و ناامیدی به اتاقش باز میگشت. تا اینکه اینبار هم دوستش به دادش رسید و راه حل دیگری پیش پای او نهاد. او برای اینکه خدمتی جهت دوست خود انجام دهد، قبول نمود که شخصا نامه اقدس را گرفته و به دست علی برساند. هرچند که کار خطرناکی

بود و پای آبرو و شرافت او هم در بین بود ممکن بود آشنایانی او را دیده و رسوائی به بار آید، معذالک بخاطر وجود دوستش حاضر به فداکاری گردید. اقدس از شدت شعف، صورتش را غرق بوسه ساخت و قرار شد که بعد از ظهر همان روز او به بازار رفته و نامه را بدست علی برساند. او همچنین آدرس دقیق محل کار علی را از اقدس گرفت و بعد از ظهر بسوی محل ماموریت روان گردید. اقدس در خانه نشسته بود و در التهاب عجیبی بسر میبرد. به هیچ کس و هیچ چیز توجهی نداشت و تمام فکرش روی مسئله نامه و عکس العمل علی متمرکز بود. به ساعت نگاه میکرد و به خود میگفت الان باید نامه بدستش رسیده باشد. همینطور هم بود. درست در همان لحظه ای که اقدس در تفکرات خود غوطه ور بود، علی هم به خواندن نامه او مشغول بود. دوست اقدس ساعتی قبل در حالیکه خودش را درون چادرش مخفی کرده بود به آرامی به مغازه علی نزدیک شد و پس از اینکه از بودن او در آنجا اطمینان حاصل کرد، با دستپاچگی و هیجان خاصی که از خجالت و شرمساری او ناشی میشد، فقط توانست بگوید که او حامل نامه ای از جانب اقدس میباشد و سپس نامه را با احتیاط بطرف او دراز کرد و بسرعت از آنجا دور شد. علی بهت زده به پاکت نامه نگریست و تا چند ثانیه آن را در دستش پشت و رو کرد و آنگاه در پاکت را گشود و نامه را از آن خارج ساخت و مشغول خواندن شد. با خواندن هر سطر از آن نامه، خطوط چهره اش درهم میشد و حیرت و تعجبش به اوج خود میرسید. اقدس در نامه از عشق پرسوز خود سخن رانده بود و از او درخواست کرده بود که در صورت تمایل به عشق او پاسخ مثبت داده و به خواستگاریش برود. علی نامه را به پایان رسانید و لحظه ای ب فکر فرو رفت. او اقدس را بارها دیده بود ولی هرگز دقت نکرده بود که بداند آن دختر قدبلند و لاغر اندام چه شکل و شمایل دارد و چه راز و رمزی در نگاههایش نهفته است. بی تردید اقدس رفتار او را زیر نظر داشت و حتی توانسته بود با زیرکی و مهارتی خاص، آدرس او را از برادرش بیبرد.

حالا چه جوابی باید به او میداد؟ چگونه به آن دختر میفهماند که به او فقط به چشم یک خواهر نگاه میکند نه چیز دیگری.

(صفحه 76 تا 80)

همانطور که بارها ذکرش رفت، گفتیم که علی پسر خدا پرست و چشم و دل پاکی بود، از اینکه به خانه دوستش رفته و پنهانی با خواهرش ارتباط دوستی برقرار نماید واهمه داشت و اینکار را نوعی خیانت و دزدی ناموسی میدانست. خیانت به دوستی که نسبت به او اعتماد کرده و او را به خانه خود و در میان خانواده اش جای داده است. پس لازم بود که علی جواب محبتهای دوستش را با خلوص نیت داده و با نیت پلید وارد آن خانه نشود. از این روی تصمیم گرفت که مدتی به خانه اسماعیل نرود تا شاید وقتی اقدس بی اعتنائی او را دید از رفتارش پشیمان گشته و از تصمیمش منصرف گردد. او همچنین بهتر دید که نامه را از بین ببرد مبادا که کسی از آن کاغذ به عنوان مدرکی علیه او و اقدس استفاده نماید. علی همانقدر که به آبروی خود اهمیت میداد، برای شرافت و آبروی دوستش نیز ارزش و احترام قائل بود. هوا که تاریک شد، او مغازه اش را بست و بر خلاف شبهای گذشته که بطرف خانه اسماعیل میرفت آنشب راهش را کج کرد و مستقیماً بطرف خانه خودش پیچید. با تاریک شدن هوا، هنگام آمدن علی به خانه اسماعیل نیز فرا رسیده بود. اما هرچه ساعت جلوتر میرفت از او خبری نبود. اقدس در انتظار و هیجان تند و سوزانی میسوخت و مدام به عقربه ساعت نگاه میکرد و از گذشت زمان و تاخیر علی رنج میبرد. اسماعیل هم در اتاقی دیگر در انتظار ورود علی بود. او قرآن را گشوده و مقابل خود نهاده بود و به صفحات و کلمات آن چشم دوخته بود. با خود درس جدید را تمرین میکرد. با وجودیکه علی تا آن ساعت دیر کرده بود اما، او هنوز امیدوار بود که معلمش

تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد. و وقتی عقربه ساعت روی عدد 9 قرار گرفت، دانست که علی آنتش بواسطه کار یا بخاطر گرفتاری دیگر نتوانسته به خانه آنها بیاید و وظیفه تدریس را به انجام برساند. برای او این مسئله چندان حائز اهمیت نبود بخاطر همین قرآن را بوسید و کناری نهاد و به اتاق دیگری رفت تا شام بخورد. اما بر خلاف او اقدس خیلی ناراحت و عصبی بود. انتظار، او را به سرحد جنون و دیوانگی رسانده بود. دلش بشدت شور میزد و نمیدانست چه واقع شده است که علی از آمدن خود داری کرده است. آیا اتفاقی برایش افتاده؟ آیا بیمار شده؟ آیا دوستش موفق نشده بود تا نامه را بدستش برساند؟ شاید که علی بعد از خواندن نامه آنقدر ناراحت شده که حتی از آمدن به نزد برادرش نیز خودداری میکرد؟ اینها سئوالاتی بود که مدام در ذهن بچگانه و تصور کودکانه اقدس دور میزد و پاسخی جهت آنها نمی یافت. آنتش را با سختی پشت سر نهاد و صبح روز بعد وقتی در کارگاه دوستش را دید با خواهش و تضرع از او خواست بگوید که نامه را بدست علی داده است یا نه؟ دوستش که از روی صراحت دستورات او را اجرا کرده بود از این حرف در شگفت شد و سوگند یاد کرد که نامه را شخصا بدست علی سپرده است. اقدس با شنیدن این حرف بیش از پیش نگران شد. دانست که نامه بدست او رسیده است، حال چرا علی به خانه آنها نیامده است و یا پیغامی برای او نداده، خود مسئله دیگری بود. بخود نهیب زد که نباید در این کار عجله به خرج دهد، شاید که شب قبل بر حسب تصادف برایش کاری پیش آمده که نتوانسته بخانه آنها بیاید و او باید منتظر آن شب بماند. تمام ساعات روز را در انتظار گنگی بسر برد بطوریکه اکثر کسانی که در کارگاه کار میکردند متوجه التهاب و هیجان روحی او گردیدند.

مدت سه شب اوقات اقدس به انتظار و ناراحتی سپری شد. از طرفی، اسماعیل هم که از غیبت بدون اطلاع و طولانی دوستش متعجب گشته بود صبح یکی از همان روزها بدیدن علی رفت و علت تاخیرش را سؤال کرد. علی که نمیخواست باعث بروز اختلاف میان برادر و خواهر شود و همچنین احتمالاً دوستش را نسبت بخود بدین نماید، مسئله را طور دیگری وانمود کرد و گفت که چون شبها دیرتر از معمول بخانه باز میگشته، لذا در ساعات غیبت خود نگران خواهر و مادرش بوده چونکه آنها در منزل تنها میباشند و مردی را ندارند که لحظات ضروری در کنارشان باشد و امکان دارد که در آن ساعات شب مشکلی برایشان بوجود آید که نیازمند او باشند، لذا از اسماعیل خواهش کرد که از این پس او خودش به خانه آنها بیاید. اسماعیل که خود نیز چنین مشکلی داشت ب فکر فرو رفت و با خود گفت که لابد با رفتن به خانه علی ممکن است چنین مشکلی برای خانواده او نیز پیش آید، بهمین سبب خواندن درس را به روزهای آینده و فرصتی بهتر موکول نمود. این مسئله هرچند که برای علی تا حدودی حل شده بود، اما برای اقدس ناخوشایند مینمود. او پس از چند روز نگرانی، وقتیکه دانست علی با چه حيله ای از دادن جواب به او طفره رفته است سعی کرد که عشق او را از دل خود بیرون کند. دوستی علی و اسماعیل کماکان مثل سابق ادامه داشت و دو دوست همدیگر را در ساعات بیکاری و فراغت ملاقات مینمودند. در این حیص و بیص برای زهرا خواستگاری آمد که متناسب با موقعیت زندگیشان تشخیص داده شد. پس از چند روز مذاکره و گفتگو، سر انجام پاسخ مثبت به آنها داده شد و مقدمات عروسی به سرعت فراهم گردید. زهرا همسر آینده اش را پسندیده بود و علی و مادرش نیز بسیار خوشنود بودند. پس از خرید عروسی، در یکی از شبهای برفی زمستان، زهرا در لباس سپید عروسی ظاهر گشت. جشن ازدواج آنها تقریباً ساده و بدون تشریفات بود. مراسم را در منزل برادر داماد برگزار کردند.

مهمانان تا ساعتی از شب گذشته به شادی و سرور پرداختند و بالاخره عروس و داماد را در حالیکه برایشان آرزوی خوشبختی و سعادت می نمودند ترک گفتند. زهرا در کنار شوهرش که جعفر نامیده میشد نشسته بود و خجالت زده سرش را بزیبر انداخته بود. زیبایی او در آنشب همگان را به تحسین و تمجید واداشته بود. مادر و برادرش هم شاد و خندان به اطراف می نگریستند. مادر علی به اولین آرزوی زندگی‌ش رسیده بود و عروسی تنها دخترش را دیده بود اما آرزوی دومش ازدواج علی بود.

مادر هر روز علی را به ازدواج و تشکیل خانواده ترغیب مینمود، اما علی که در خود رغبتی احساس نمیکرد بازهم طفره میرفت ...

در آنشب، مادر عروس، آنها را تا دم در اتاق حجله هدایت کرد و سعادتشان را از خداوند بزرگ آرزو نمود. او مشعوف بود از اینکه سرانجام دخترش سر و سامان گرفته و به خانه بخت رفته است و در انتظار دیدن و بوسیدن اولین نوه اش بود. ناگفته نماند که اسماعیل هم در عروسی شرکت داشت و در شادی و نشاط آنها سهیم شد. آنشب با خوشی و شادمانی به پایان رسید. روز بعد علی طبق روزهای گذشته بسر کار خود رفت و زهرا هم اولین روز ازدواجش را در کنار همسرش آغاز نمود.

مادرش در خانه تنها نشسته بود و بجای خالی دخترش مینگریست و احساس میکرد که جایش در آن خانه خالی است. با وجودیکه از پیوند زناشویی آنها خرسند بود، ولی حس میکرد که مونس و غمخوار تنهاییش را از دست داده است. البته این احساس متقابل بود زیرا که زهرا هم در خانه شوهر احساس غریبی می نمود. او هم دلش هوای مادرش را کرده بود و میدید که در عرض کمتر از یکروز شدیداً دلش برای آنها تنگ شده است. او به مادرش کاملاً مانوس بود و هیچکس را نزدیکتر از مادر برای خود سراغ نداشت. او میدانست که ازدواج یک امر کاملاً طبیعی است و هر دختری باید سرانجام روزی از خانواده اش جدا شده و بفکر سامان دادن زندگی‌ش باشد، سعی میکرد بخود بقبولاند که از این پس بعنوان یک همسر و کدبانوی منزل مسئولیت خطیری را بعهده دارد و باید جهت تامین وسایل آسایش و امنیت شوهرش بکوشد و احساسات را کنار بگذارد. از اینکه خود او نیز روزی مادر شود و فرزندان خوب و مفیدی تحویل جامعه دهد، قلبش از شادی در سینه می تپید. شوهر او هم که احساس او را درک کرده بود، سعی داشت که همسر جوانش کمتر احساس کمبود نماید و با چهره ای بشاش و مهربان با او روبرو می گردید. بتدریج هرچه زمان به جلو میرفت، زندگی زناشویی آنها هم شیرینتر میشد و کمبودهای عاطفی و روانی برطرف می گردید. جعفر جوان فعال و زحمتکشی بود. کارگری ساده، اما جدی و کوشا بود و از هیچ کار شرافتمندانه ای ابا نداشت. آنها چند روزی را موقتاً در منزل پدری جعفر همراه با سایر برادران و خواهران جعفر زندگی کردند و منتظر بودند که در محل مناسبی منزل را اجاره کرده و بتنهایی زندگی خود را اداره نمایند.

سر انجام پس از چند ماه جستجو توانستند خانه مورد نظر را یافته و به محل جدید نقل مکان کنند. آنها دو اتاق نسبتاً کوچک اجاره کرده و به زندگی خود ادامه دادند. مادر زهرا کماکان هفته ای چند مرتبه به او سر میزد و در رتق و فتق منزل یاریش مینمود. بعد از زهرا نوبت علی بود که باید همسری انتخاب مینمود و ازدواج میکرد. مادرش او را تحت فشار قرار میداد ولی او همچنان سرسختانه از خود مقاومت نشان میداد.

(صفحه 81 تا 85)

در خانه ای که زهرا ساکن آنجا بود، دختر بسیار زیبایی زندگی میکرد بنام نرگس که در واقع دختر صاحبخانه بود. این دختر از نظر وجاهت و زیبایی صوری نقص نداشت. اندامی متناسب و زیبا، موهایی بلوند و بلند که تا روی

کمرش افشان بود. پوستی مهتابی روشن، ابروهایی کمانی و لبهایی چون غنچه گل، سرخ و زیبا. اما همانطور که از قدیم گفته اند "گل بی عیب خداست" او هم نقصی درش وجود داشت که تا حد زیادی موجب میگشت که احساس یاس و ناامیدی به او دست دهد. اکثر خواستگاران که آوازه زیبایی او را شنیده بودند جهت ازدواج با او پیش قدم میشدند ولی همانکه با آن نقص بزرگ مواجه میگشتند، پا به فرار می نهادند. نرگس با وجود زیبایی بی حدی که داشت از یک چشم بطور کامل نابینا بود و چشم دیگرش به حد خیلی زیادی کم سو بود. بطوریکه بتنهایی و بدون کمک دیگران قادر به حرکت و رویت اجسام و اشیاء نبود. و بوسیله عینک ذره بینی قطوری تنها میتوانست امورات خود را به انجام برساند. او وقتی که دنیا آمده بود، مثل همه کودکان از سلامت کامل جسم و روح برخوردار بود. ولیکن در سن سه سالگی بر اثر بیماری بینایی خود را از دست داده بود و بواسطه همین نقص عضو ناگزیر گردید که حتی درس و مدرسه را هم رها کرده و برای همیشه خانه نشین شود. در زیبایی، او را به پنجه آفتاب مثال میزدند ولیکن هیچ جوانمردی پیدا نمیشد که عیب او را نادیده گرفته و با او ازدواج کند. بین زهرا و او طی مدتی کوتاه دوستی عمیق و ریشه داری بوجود آمد. زهرا هنگامیکه روزها شوهرش به سر کار میرفت و او بیکار میگشت، با نرگس در گوشه ای می نشستند و باهم درد دل میکردند. اکثر کسانی که با نرگس دوست میشدند بیشتر به او احساس ترحم روا میداشتند تا دوستی، اما دوستی زهرا به او نه از راه ترحم بود، بلکه صرفاً بخاطر خوش قلبی و مهربانی او بود که دوستش میداشت. نرگس رنج میبرد از اینکه مردها، بیشتر به زیبایی ظاهری اهمیت میدهند تا به زیبایی باطنی. زهرا هم آرزو میکرد ایکاش او از سلامت کامل بهره مند بود تا اینقدر زجر نکشیده و نگاههای ترحم آمیز دیگران را با ناراحتی تحمل نکند.

روزی از روزها، زهرا همچنان که در حال گفتگو با نرگس بود ناگهان فکری چون باد از ذهنش گذشت و بدون اینکه در باره تفکراتش کلامی به نرگس بگوید او را ترک کرد. همان شب او به اتفاق شوهرش برای صرف شام به منزل مادرش رفتند. مادر و دختر پس از چند روز دوری و مفارقت در کنار هم نشستند و همچون ایام گذشته با یکدیگر به گفتگو پرداختند. زهرا در خلال گفتگوهایش مطلبی را که در سرش می پروراند با مادرش در میان نهاد. مادر با شگفتی به صحبتهای دخترش گوش فرا میداد و نمی توانست از تعجب و حیرت خودداری کند. ابتدا با پیشنهاد عجیب و غریب دخترش مخالفت ورزید، اما زهرا خیلی زود توانست با دلیل و منطق قاطع، دل رتوف مادر را نرم سازد. مادر بناچار پیشنهاد شگفت انگیز دخترش را پذیرفت، زهرا به مادرش پیشنهاد کرده بود که با علی وارد مذاکره شده و او را راضی نماید که با نرگس ازدواج کند. هرچند که نرگس نابینا بود، اما علی با انتخاب او بعنوان همسر، ثواب بزرگی را انجام میداد که رضایت و خوشنودی خدا را بر خود هموار مینمود. مادر علی مثل همه مادران، آرزو داشت که عروسش زیبا و با نشاط باشد و در عین حال از سلامتی جسم و روح نیز بی بهره نباشد. اما با توجه به گفته های زهرا و اینکه با این کار خود خوشنودی خدا را سبب خواهد شد و اجر اخروی در انتظار آنهاست، پذیرفت که با علی در باب ازدواج با نرگس سخن بگوید.

آنشب بعلت کمی وقت، مادر موفق نشد با پسرش صحبت کند و روز بعد در اولین فرصت جریان را با علی در میان نهاد و نظرش را در این مورد جویا شد. علی بهت زده مادرش را می نگریست و در صحت گفته هایش تردید داشت، چون اینکه او بخوبی آگاه بود که مادرش درباره ازدواج او بسیار حساس بوده و با طبع مشکل پسندانه خود همواره در جستجوی بهترین و زیباترین دختر بود تا او را به عقد پسرش در آورد و حال که میدید مادرش او را به

ازدواج با دختر نابینایی ترغیب مینماید، دچار حیرت گشته بود و بتصور اینکه مادرش قصد مزاح دارد، موضوع را چندان جدی تلقی ننمود.

اما برخلاف انتظارش مشاهده کرد که مادرش در این باره مصمم بوده و به سرانجام این کار اصرار میورزد. علی سعی فراوان داشت تا مادرش را متقاعد گرداند که ازدواج او با یک دختر نابینا مصلحت نیست و او نمی خواهد با کسی ازدواج کند که از سلامت جسم بهره کافی نداشته باشد و عمری را سر بار آن پیرزن گردد، زیرا که علی پیش خود می اندیشید که با آن درآمد ناچیز قادر نخواهد بود برای همسرش پرستار استخدام نماید لذا زحمت مراقبت از او و همچنین وظایف طاقت فرسای خانه هم به گردن مادر خواهد افتاد. او به مادرش میگفت برای چه باید او از میان آن همه دختران زیبا و سالم، دختر بیماری را به همسری خود درآورد... چند روزی از این مقوله گذشت هر بار که علی با مادرش مواجه میشد صحبت از ازدواج او با نرگس به میان می آمد و این اواخر خواهرش هم به جمع آنها پیوسته و علی را به این امر راغب میساخت. اصرار و پافشاری آنها علی را بر آن داشت تا یکبار هم شده محض امتحان دختر را ببیند و از نزدیک با او آشنا شود. علی درباره زیبایی او چیزهای زیادی از خواهرش شنیده بود. قرار مدارها گذاشته شد و تصمیم بر این نهاده شد که علی بعنوان مهمان به خانه خواهرش رفته و از نزدیک دختر را دیده و نظرش را درباره او ابراز دارد.

روز موعود فرا رسید. نرگس بدون اینکه از جریان خواستگاری اطلاع داشته باشد، در خانه نشسته و مثل همیشه زانوی غم در بغل گرفته بود. علی و مادرش آنروز نهار به آنجا دعوت شدند. پس از صرف غذا، مادر نرگس بی خبر از همه جا آنها را به اتاق خودشان دعوت کرد. او اساسا زن مهربان و مهمان دوستی بود، اما با کمتر کسی معاشرت و دوستی میکرد. اکثر کسانی که به خانه آنها می آمدند جز زخم زبان و ترحم کار دیگری از آنها سر نمیزد و با دلسوزیهای بیجای خود، بیشتر بر زخم او نمک می پاشیدند. بهمین خاطر او کمتر با همسایه ها رفت و آمد داشت و چون زهرا را مانند دختر خودش دوست میداشت، از آنها خواست که برای صرف چای و میوه به اتاقشان بیایند. لحظه ای بعد همگی دور هم نشسته بودند و گفتگو درباره موضوعات متفرقه آغاز گشته بود. نرگس در گوشه ای نشسته بود و با دقت به صحبتهای اطرافیان گوش میداد و چون بخوبی قادر به دیدن آنها نبود، سعی داشت لااقل سخنان آنان را خوب بشنود، ولی کمتر در گفتگوها شرکت میکرد. علی بدقت او را زیر نظر داشت و توانسته بود چهره اش را آشکارا ببیند. او در دل زیبایی نرگس را می ستود و متأسف بود که چرا باید دختری اینچنین زیبا، از داشتن بینایی و سلامت چشم محروم باشد. او همچنین زندگی شان را از مد نظر گذراند و احساس کرد که بشدت تحت تاثیر مهربانی مادر و زندگی فقیرانه آنها قرار گرفته است. او در آن لحظه به خودخواهی و خودپسندی خود اعتراف نمود و حس کرد که از خودش بدش آمده است.

واقعا دلش برحم آمده بود. من ه همسر را برای خودنمایی و ظاهر سازی برای دیگران نمی خواهم، بهتر است که عیب او را نادیده گرفته و برای رضای خدا این کار را انجام دهم. او مدتی فکر کرد، بعد تصمیمش را گرفت، ولی در آن دقایق کوچکترین عکس العملی از خود بروز نداد.

شب هنگام وقتی که مادر و پسر به خانه مراجعت کردند، علی بار دیگر دقیقا درباره آن موضوع به تفکر پرداخت و آن امر مهم را در مغز خود سبک و سنگین کرد و در این خصوص بار دیگر با مادرش به گفتگو پرداخت. وقتی با نظر مساعد مادرش مواجه گردید، بهتر دید که تصمیمش را به مرحله عمل درآورد. دو روز بعد او او ضمن تماس با خواهرش، از او خواست که با پدر دختر گفتگو کرده و به آنها اطلاع دهد که به زودی برای خواستگاری به

منزلشان خواهند رفت. زهرا ناباورانه سخنان برادرش را گوش داد و آنگاه سر فرصت موضوع را با پدر نرگس در میان نهاد. پدر نرگس از این پیشنهاد قرین مسرت گردید و با خوشرویی به آنها پاسخ مثبت داد. چند روز بعد مراسم خواستگاری در محیطی فقیرانه، اما گرم و صمیمی برگزار شد و با توافق طرفین به پایان رسید. این خبر مسرت بخش برای نرگس جالب و غیرمنتظره بود. باور کردنی نبود که پسری جوان و خوش تیپ، و از همه مهمتر سالم و شاداب به خواستگاری دختر علیلی چون او برود، و او از این نظر خود را کاملا خوشبخت و خوش اقبال میدید. علی که تا به آنروز کمتر به مسئله زناشویی و ازدواج می اندیشید، از آن پس بفکر افتاد تا هرچه زودتر وسایل ازدواج خود را فراهم آورد. پدر و مادر نرگس هم که هرگز انتظار دیدن چنان لحظات خوشی را نداشتند از فرط شادمانی در حال انفجار بودند و در همه جا و نزد همه کس با غرور و تحسین از داماد جوان خود سخن میگفتند. مادر علی که بجز سعادت پسرش به چیز دیگری نمی اندیشید، در نزد خود می پنداشت که شاید نرگس بتواند پسرش را خوشبخت ساخته و برایش همسر فداکاری باشد. او هم مثل پسرش، نقص عضو عروسش را نادیده گرفته و آرزو میکرد که زندگیشان با سعادت و نیک بختی همراه باشد. او با مختصر پس اندازی که داشت، در ازدواج پسرش تسریع مینمود، و علی هم پول مادر را به اندوخته ناچیز خود اضافه نمود و بزودی عروسی آنها سرگرفت.

(صفحه 86 تا 92)

مراسم ازدواجشان بنا به درخواست عروس و خانواده اش بسیار ساده برگزار شد و عروس و داماد با دلی سرشار از امید و آرزو با یکدیگر پیوند زناشویی بستند. از فردای آنروز زندگی برای آن خانواده رونق و جلای دیگری داشت. مادر علی خود را به معنای واقعی کلمه سعادتمند میدید. بچه هایش هر دو ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بودند و او به تنها آرزویش که همانا فرجامی خوش برایشان بود رسیده بود و دیگر آرزویی جز دیدن و نوازش کردن نوه هایش در دل نداشت. خبر ازدواج علی برای دو نفر بسیار ناگوار و ناخوشایند بود. یکی اقدس که از این وصلت بسیار خشمگین و غضبناک شده و در مورد انتخاب علی او را در دل مسخره میکرد که عروس ناینبایی را بر او ترجیح داده است و دیگری شهلا بود که از خبر ازدواج علی محزون و گرفته بنظر میرسید، اما با وجود این، برایشان آرزوی خوشبختی می نمود. نرگس در خانه علی در کمال راحتی و آسایش بسر میبرد. مادر شوهرش که زنی حقیقتا مهربان و با شفقت بود، در امورات منزل عروس زیبایی را یاری مینمود و از این بابت کمترین شکوه و شکایتی نداشت. با وجودیکه نرگس کمتر میتوانست در کارهای خانه به مادر شوهرش کمک و یاری نماید، معذالک مادر علی خوشحال بود که عمل ثوابی انجام داده و خدا را از خود راضی گردانیده است.

علی که مسئولیت ازدواج و همسر داری را پذیرفته بود، سعی داشت با تلاش فراوان در کسب و کار، زندگی آسوده و تقریبا برای مادر و همسرش فراهم آورد. نرگس که حالا برای خودش زنی شده بود، روزها در حد توان به کارهای جزئی منزل میپرداخت و شبها با اشتیاق فراوان منظر بازگشت شوهرش مینشست و بگرمی از او استقبال میکرد. او همسری مهربا و دلسوز بود و از اینکه میدید شوهرش شب و روز در تلاش معاش است و برای راحتی و آسایش او سختی ها و بی خوابیهای فراوانی را متحمل میشود، سعی داشت بر تلاش خود افزوده و با کمک مادر شوهرش خانه را به نحو احسن بیاراید و خود را در چشم شوهرش کدبانویی قابل نشان دهد. در بعضی از روزها، علی دست همسر جوانش را میگرفت و او را برای گردش به پارک یا گردشگاههای دیگر میبرد، تا حوصله زن جوان در خانه سر نرود. مادر علی هم گاهگاهی آنها را همراهی میکرد. آنها زمانی هم به منزل اقوام و آشنایان منجمله منزل پدر و



مادر نرگس و همچنین زهرا، که اولین فرزندش را حامله بود میرفتند و در کنار آشنایان اوقات خوشی را سپری می ساختند.

روزهای مدیدی به این ترتیب سپری شدند. دو سال از ازدواج علی و نرگس گذشت. دو سالی که هر روزش با شادی و خوشی سپری میشد. تنها کمبودی که در زندگیشان به چشم میخورد، وجود یک بچه بود. بارها مادر علی به او گوشزد کرده بود که هرچه زودتر دست به کار شوند و تا دیر نشده نوه ای به دامن او بیندازند. او عقیده داشت که دیگر پیر شده و لحظه مرگش فرا رسیده است. امکان دارد که هر لحظه اجل گریبانش را بگیرد و او میخواید که قبل از مرگ نوه هایش را در آغوش بگیرد.

نرگس از روی شرم سرش را پایین می انداخت و میگفت مادر جان این چه حرفیست که میزنید، شما باید 120 سال عمر کنید. شما حالا جوان هستید و این حرفها خیلی زود است.

آرزوی مادر بزرگ خیلی زود تحقق یافت، زیرا پس از گذشت چند ماه، نرگس دریافت که بزودی صاحب فرزندی خواهد شد. او با مسرت و شادمانی فراوان موضوع را با شوهرش در میان نهاد. علی با شنیدن این خبر آنچنان فریادی از شادی برآورد که نرگس را دچار بهت و حیرت گردانید. بعد از این واقعه، همه چیز ناگهان در خانه تغییر کرد. شور و هیجانی در افراد خانه بوجود آمد. مادر علی روزها کنار چرخ خیاطی مینشست و برای نوزاد آینده لباس میدوخت. علی هم در محل کار خود لحظه ای لبخند شادی از لبانش دور نمیشد و آرزو داشت هرچه زودتر فرزندش را در آغوش بگیرد. زهرا هم در خانه خود بیکار نمی نشست و با وجودیکه شکم سنگینش را با خود به اطراف میکشید تا فرزند دوم خود را بدنیا بیاورد، با این وجود برای فرزند برادرش لباسهای زیبایی دوخت. او که با هنر ظریف دستی، که در خانه مادر آموخته بود آشنایی کامل داشت، برای نوزادی که هنوز پا به عرصه وجود نگذاشته بود سیسمونی جالبی میبافت که در نوع خود بی نظیر بود. همه افراد خانواده برای شادی اطرافیان خدمتی در خور تحسین انجام میدادند و پدر و مادر نرگس هم در حد توان خود با آنها در امر خرید لوازمات ضروری جهت نوزاد و مادرش همکاری می نمودند. نرگس که این همه شور و شوق را میدید، گاهی غمگین گوشه ای مینشست و عمیقاً بفکر فرو میرفت. از اینکه میدید نمیتواند مانند دیگران در امر دوخت و دوز لباس و غیره مشارکت داشته باشد، بسیار غصه میخورد. او آرزو داشت مثل هر مادری برای فرزندش لباس بدوزد و جامه های زمستانی برای نوزادش ببافد. افسوس که از چشم نابینا بود. او حتی قادر نبود کارهای جزئی منزل را انجام دهد و اگر وجود خانم بزرگ، یعنی مادر علی نبود، او مسلماً در بن بست بزرگی قرار میگرفت و یقین داشت که در امورات منزل دچار عجز میشد و قادر نبود بدون کمک او وظایف کدبانوگری را انجام دهد و از این جهت بیمناک بود که چگونه قادر خواهد بود وظیفه مادری خود را به انجام برساند و فرزندش را تر و خشک کند ... از طرفی دیگر، از زایمان بشدت وحشت داشت و میترسید که در هنگام وضع حمل نتواند طاقت بیاورد و بقولی سر زار برود. هرچه که موعد زایمان نزدیکتر میشد، ترس و وحشت او نیز فزونی میگرفت. وحشت از دردی توان فرسا، امانش را بریده بود. او زنان بیشمار را دیده بود که هنگام زایمان از درد به خود میپیچند و فریادهای وحشتناکی سر میدهند. او احساس میکرد که نمیتواند چنان دردی را تحمل کرده و پیش بینی میکرد که زایمان سختی را در پیش خواهد داشت. اما بر خلاف تصورش، هنگامیکه موعد زایمان فرا رسید، او براحتی فارغ شد و در حالیکه نوزادش را در آغوش داشت روی تخت بیمارستان به خوابی خوش فرو رفت و خستگی وضع حمل را از تن بدر آورد. تولد یک پسر در بین خانواده علی انعکاس عجیبی بوجود آورده بود و وجد و شغف آنها تماشایی بود. پس از دو روز نرگس و پسر کوچکش از بیمارستان مرخص شده و در میان

هلهله و شادی اقوام به خانه باز گشتند. علی لحظه ای از کنار زن و فرزندش دور نمیشد و با غرور و افتخار به صورت ریز و سرخ پسرش نگاه میکرد و هرچه بیشتر در او غرق میشد، او را بیشتر شبیه خود میافت. نوزاد که در روزهای نخست، پوستی سرخ داشت ناگهان مبدل به نوزادی زیبا گردید بطوریکه هر کس او را میدید نظر میداد که در آینده زیباترین فرد خانواده خواهد شد. پوستی لطیف و سفید داشت و بدنش گوشت آلود بود. چشمان سیاه و درشتش، حالت نگاه علی را تداعی مینمود. لبهای قرمز و کلفتی داشت و موهایش مشکی و پرپشت و بلند بود. از همان روزهای اول تولد، پسرهای نازک سیاه رنگی در اطراف صورتش دیده میشد که پدرش با خوشحالی ابراز میداشت که پسرش یکی از مهمترین نشانه های مردانگی که همانا ریش است را در خود دارد. در واقع او راست میگفت و روی صورت نوزاد ریش بسیار نرمی خود نمایی میکرد. شاید خداوند میخواست به همگان بفهماند که روزی آن پسر مبدل به فرد مومنی خواهد شد و در میان خیل شهیدان اسلام، بسوی او باز خواهد گشت ... چند روز بعد جشن کوچکی در خانه علی برپا شد و به فرخندگی و مبارکی، برای نوزاد مراسم نامگذاری برپا نمودند و کودک را محمود نام نهادند، زیرا که او پسندیده و نیکو بود ... وجود محمود در زندگی آنها شمع فروزانی بود بر خانه ای تاریک و سوت و کور. و با تولد این کودک نور روشنی به خانه آنها تابیدن گرفت و دلپایشان را شاد گردانید. محمود بچه ای آرام و ساکت بود. هرگز بجز در مواقع گرسنگی، کسی صدای جیغ و دادش را نمی شنید. بچه ای زیبا و دلربا بود و هرچه بزرگتر میشد بر زیبایییش نیز افزوده میگشت. او نور دیده پدر و مادر بود. نرگس او را روزها روی زانوی خود می خواباند و با صدای سوزناکی برای کودک دلبندهش لالایی میخواند و با او راز دل میگفت. کودک هم با زبان بی زبانی بروی او لبخند میزد و از خود شیطنت شیرین کودکانه نشان میداد. محمود اولین دندان خود را در سن یک سالگی، یعنی درست همان موقعی که تازه راه رفتن اندک را آموخته بود، در آورد. او کودک باهوشی بود و خیلی زودتر از آنچه تصورش میرفت نشستن و راه رفتن را آموخته بود. و گاهی هم جمله ای از قبیل بابا، ماما و آب را با شیرین زبانی ادا میکرد. بقدری الفاظ را زیبا و شیرین بزبان می آورد که علی احساس میکرد دقیقه ای بدون او نمیتواند زندگی کند. حتی روزها که به سرکار میرفت، حس میکرد دلش برای پسر کوچکش تنگ میشود. زهرا هم دو کودک زیبا داشت که یکی دختر و دیگری پسر بود، و آنها بفاصله دو سال از یکدیگر متولد شده بودند. محمود دو ساله بود که بار دیگر علائم بارداری در نرگس مشخص گردید. و درست روزی که محمود وارد سومین سال تولد خود میشد خداوند پسر دیگری به آنها عنایت فرمود که نامش را مرتضی نهادند. علی دیگر در زندگی خود هیچ کمبودی نداشت و تصمیم داشت که دیگر بچه دار نشود و تمام سعی و توان خود را برای تعلیم و تربیت بچه هایش بکار برد. او به اصل بچه کمتر زندگی بهتر معتقد بود. بنابراین برای رفاه حال همسر و کودکانش شب و روز تلاش میکرد. او جوانی دقیق و مال اندیش بود و به آینده فرزندانش بسیار اهمیت میداد. دلش میخواست روزی که پیر شد و از دنیا رفت، اندوخته ای به عنوان پشتوانه برای خانواده اش باقی گذارد که برایشان دلگرم کننده باشد. او بعد از مرگ پدرش سختیهای فراوانی کشیده بود و نمیخواست بچه هایش هم بعد از مرگ او، بسوی هر کس و ناکسی دست دراز کنند ... در همان سالها، پدر نرگس در اثر یک بیماری علاج ناپذیر در گذشت و نرگس تا مدتی در ماتم و عزا بسر برد. علی از سر کار باز میگشت و میدید که همسر جوانش مغموم و گرفته گوشه ای نشسته و سر را در گریبان خود فرو برده است. دیگر شور و نشاطی در او دیده نمیشد و بندرت لبهایش به صحبت گشوده میشد. علی گاهی متوجه میشد و میدید که همسرش به آرامی اشک میریزد و آه میکشد، و او که کاری از دستش ساخته نبود سعی داشت همسرش را دلداری دهد. او احساس میکرد که همسرش از چیزی رنج میبرد که قادر به بیان آن نیست و فکر میکرد

شاید زن جوانش بخاطر فقدان پدر متحمل این همه ناراحتی است و خواست به او بفهماند که مرگ، پدیده ای کاملاً طبیعی است، اما نرگس او را از اشتباه در آورد و گفت که بخاطر مرگ پدرش چندان ناراحت نیست و مدتی بعد از آن واقعه، موضوع مرگ پدر را تا حدی فراموش کرده است، و تنها نگرانش از این بابت است که چرا نمیتواند مثل مادران دیگر به وظایف طبیعی خود عمل نماید. چرا نمیتواند از عهده نظافت و کارهای دیگر فرزندانش برآید. او هم آرزو دارد مثل همه مادران دیگر، بچه هایش را تر و خشک نماید و برایشان لباس بدوزد، لباسهایشان را بشوید، خانه را نظافت کند، برای شوهرش غذای مورد دلخواهش را بپزد، اما متأسفانه او زنی عاجز و ناتوان است و نمیتواند مانند یک زن طبیعی و نرمال وظایفش را انجام دهد. دلش میخواهد موهای فرزندانش را شانه کند و آنها را برای گردش از خانه بیرون برد، اما در عوض اینها، بچه هایش عصاکش او هستند، و در کارهای خانه حتی مادرشان را یاری میکنند. چرا باید او از داشتن چشم محروم باشد؟ علی مدتی در سکوت به سخنان درد آلود زنش گوش فرا داد. سخنان نرگس او را بشدت آزار میداد و هر کلامی که لرزانش جاری میشد مایه افسردگی خاطر او میگردد. (صفحه 92 تا 97)

با ناراحتی بی حد و حصری گفت:

- عزیزم، چرا بی خود خودتو ناراحت میکنی. تو تنها کسی نیستی که در وضع موجود بسر میبری.
- بله کاملاً درسته، ولی من شرمنده ام از اینکه نمیتونم وظایفمو به عنوان یک مادر و یک همسر درست انجام بدم. مادرت لحظه ای از کمک و مساعدت به ما غافل نیست و همچنان مثل گذشته ها در امر شستشو و نظافت خانه و نگهداری و پرستاری از بچه ها بمن کمک میکند، ولی اینها کافی نیست. من دلم میخواهد همه کارهایم را خودم انجام دهم. نمی خوام برای همیشه سربار مادرت باشم. همیشه که اینطور نمیومونه، بالاخره مادرت هم باید بعد از 120 سال از دنیا بره، بعدش چی؟ اونوقت کیه که کمکم کنه؟ در ثانی، گاهی وقتها حس میکنم تو از اینکه با من ازدواج کردی پشیمونی، اینطور نیست؟
- این چه حرفیه که میزنی من به وجود تو افتخار میکنم. تو زن فداکاری هستی.
- ولی حیف که کورم. اگه چشم داشتم خوشبختی ما کاملتر بود.
- علی اخمهایش را درهم کرد و با ناراحتی گفت:
- چرا اینطور فکر میکنی؟ من و تو حالا خوشبختیم. مگه نه؟
- نرگس آهی کشید و گفت:
- آره، درسته. ولی خوشبختی ما زمانی کاملتر میشد که من میتونستم با هر دو تا چشمم ببینم. دلم میخواست ...
- او لحظه ای سکوت کرد و آنگاه آه سوزناک دیگری کشید و گفت:
- گفتن این حرفها چه فایده ای داره؟ بغیر از اینکه تو رو هم ناراحت میکنم. با این حرفها خدا که از آسمون برام به چشم هدیه نمیکنه. بهتره که با قضا و قدر بسازم.
- او پس از گفتن این جملات از جا برخاست و بکارهای خود پرداخت. سخنان او علی را عمیقاً در فکر فرو برد. از اینکه میدید همسرش بخاطر یک مسئله جزئی اینهمه رنج میبرد و غصه میخورد، او نیز دچار اندوه میشد. همه تلاشش براین بود که زن و فرزندانش در زندگی کمبودی نداشته باشند و حال میدید که همسرش از نداشتن چشم تا چه حد رنج میبرد. و از همه بدتر اینکه از دست او هم کاری ساخته نبود.

دو روز بعد از این گفتگوها، علی جریان را با دوست سابق خود اسماعیل که کماکان دوستی خود را با او حفظ کرده بود، در میان نهاد. اسماعیل که مثل همیشه در گرفتاریها دوستش را یاری مینمود، او را راهنمایی کرد و گفت که بهتر است نرگس را بنزد دکتری برده و او را به دکتر نشان دهد. شاید که راهی برای مداوای چشم او وجود داشته باشد. پیشنهاد اسماعیل نور امیدی در دل علی تابانید و از فکر او استقبال کرد چرا خودش تا به حال به این فکر نیفتاده بود که با دکتری مشورت کند. او چند روزی را در آن شهر کوچک بدنبال پزشکی حاذقی گشت تا مقصود او را بر آورد. عاقبت پس از جستجوی فراوان دکتر مورد نظر را یافت. در طی این مدت هرگز تصمیمش را با زنش در میان نهاد و سعی داشت تا حصول به نتیجه مطلوب همسرش را بی جهت امیدوار نسازد. آنروز او بتنهایی و به همراه اسماعیل به مطب دکتر مراجعه کرد و مقداری از جزئیات بیماری همسرش را برای دکتر تشریح کرد. دکتر پس از استماع سخنان او، لحظه ای سکوت کرد و بفکر فرو رفت و سپس گفت: تا بیمار را از نزدیک نبیند و چشمانش را معاینه نکند نمیتواند در مورد بهبود او جواب قطعی بدهد. و همچنین افزود: ولی چون بینایی چشمش در اثر بیماری آبله از بین رفته، شاید بشود با عمل جراحی بینایی را به او بازگرداند، اما اگر کور مادرزادی باشد به هیچ وجه امکان بهبودی در او حاصل نمیگردد.

سخنان دکتر تا حدودی خاطر علی را آسوده ساخت و از دکتر تشکر کرده و برای دیدار بعدی از او وقت گرفت. روز موعود علی بدون اینکه از آن مذاکرات به همسرش چیزی بگوید دستش را گرفت و او را بعنوان گردش و هواخوری از خانه بیرون برد و یکسره راه مطب را پیش گرفت. علی از فرط هیجان میلرزید و نمیتوانست احساس خود را پنهان کند. با وجودیکه هنوز جواب قاطع و امیدوار کننده ای از دکتر دریافت نکرده بود، اما یک احساس درونی به او نوید میداد که همه چیز با موفقیت به پایان خواهد رسید. نرگس از رفتار غیرعادی علی متعجب بود و حیرت او زمانی به اوج خود رسید که خود را در مقابل دکتر یافت و دید که دکتر او را معاینه میکند آنگاه همه چیز را دریافت. پزشک پس از معاینه دقیق چشم نرگس، که حدود یکساعت بطول انجامید، به آنها بشارت داد که با یک عمل جراحی، چشم بیمار کاملاً مداوا شده و او قادر خواهد بود همه جا را مثل روزهای اول زندگی بخوبی ببیند. در ضمن دکتر افزود که فقط یک چشم او نیاز به عمل دارد و چشم دیگرش در اثر استعمال دارو کاملاً بهبود خواهد یافت. شنیدن این خبر میمون و خجسته برای علی و نرگس حکم زندگی دوباره را داشت و آنها از شدت شادی در مطب دکتر همدیگر را در آغوش گرفتند، حتی سعی نکردند از ریزش اشک نیز خودداری کنند. دکتر هم در شادی آنها سهیم شد و آدرس پزشک دیگری را به آنها داد و گفت: که باید آنها به تهران رفته و به آن دکتر مراجعه کنند. آن دکتر ترتیب عمل جراحی بیمار را خواهد داد.

علی از او پرسید: دکتر چرا شما به این عمل مبادرت نمی ورزید؟ دکتر به او پاسخ داد که جراحی در تخصص او نیست، در ثانی امکانات و وسایل پزشکی را در اختیار ندارد. در حالیکه پزشک مزبور یکی از بهترین اطباء چشم پزشکی و جراح مجرب در تهران، بلکه در ایران است و تنها اوست که میتواند عمل چشم را با هزینه کم، اما بنحو خوبی انجام دهد.

آنها با شادمانی مطب دکتر را ترک کردند، در حالیکه دکتر از جانب خود توصیه نامه یا در واقع معرفی نامه ای دوستانه، برای دکتر متخصص نوشته بود و به آنها داده بود که کارشان را با تخفیف کلی و به سهولت انجام دهد. چند روز بعد، خبر این حادثه مسرت بخش در بین تمامی اقوام و فامیل پخش شد و همه برای گفتن تبریک به خانه آنها

آمدند. علی ب فکر تدارک و تهیه پول بود. اما نمیدانست چه مبلغی پول برای عمل جراحی لازم است. و تصمیم گرفته بود حتی اگر شده تمامی زندگیش را بفروشد، اما وسایل معالجه همسرش را فراهم سازد.

اسماعیل باز هم در این راه به یاریش آمد و به او گفت که برای اطمینان یافتن از هزینه عمل بهتر است که همراه همسرش به تهران نزد دکتر رفته و مشکلش را با خود دکتر در میان بگذارد و پس از برآورد تخمینی هزینه بیمارستان و مخارج عمل، میتواند مجدداً به شهر خود مراجعه کرده و پول مورد نظر را بسرعت فراهم آورد و به تهران بازگردد. بار دیگر پیشنهاد معقول و منطقی اسماعیل مورد پذیرش علی و دیگران واقع شد و چند روز بعد وسایل سفر به تهران آماده گردید و زن و شوهر، بچه ها را به مادر بزرگ سپرده و به اتفاق بطرف تهران براه افتادند. در این چند روزی که نرگس در جریان عمل چشم خود قرار گرفته بود بکلی تغییر رویه داده و از شادمانی در پوست خود نمی گنجید. او برای عمل جراحی لحظه شماری میکرد که هرچه زودتر بتواند اطرافیان خود را بخوبی ببیند. در این میان علی هم دست کمی از او نداشت و در شادی او خود را سهیم میدید. آنها در تهران کسی را نمی شناختند و جایی را بلد نبودند. علی خدمت سربازی خود را در تهران گذرانده بود، اما تمام مدت در سربازخانه بسر میبرد و بندرت از آنجا خارج میشد. لیکن در همان مدت کوتاه تا حدودی با موقعیت شهر آشنا شده بود. آنها وقتی از گاراژ بیرون آمدند، در مسافرخانه ای اتاق گرفتند و روز بعد بلافاصله و بدون اتلاف وقت به مطب دکتر مراجعت کردند. علی معرفی نامه را مقابل میز دکتر نهاد و به انتظار ایستاد. دکتر مرد موقری بود که حدود 50 سال از عمرش میگذشت. او که خط دوست قدیمی اش را شناخته بود با احترام به آنها تعارف کرد که روی میبل بنشینند. زن و شوهر فوراً اطاعت کرده و علی در فرصتی کوتاه توانست آن دفتر مجلل و زیبا را از نظر بگذراند.

پزشک پس از خواندن نامه، پرسشهایی از بیمار کرد و بعد دقیقاً چشم او را مورد معاینه قرار داد. دکتر پس از معاینه بار دیگر پشت میزش قرار گرفت و در سکوت فرو رفت. سکوت ناگهانی او باعث دلهره و نگرانی زن و شوهر گردید، بطوریکه دائماً از فرط یاس به یکدیگر نگاه کرده و بعد نگاه خودشان را به دهان دکتر میدوختند.

دکتر بعد از چند دقیقه سرش را بالا گرفت و عینکش را از چشم برداشت و خیره خیره و متفکرانه بیمار را نگرینست. آنگاه به آرامی با کلماتی شمرده رو به علی کرد و گفت:

- چشمان همسر شما معالجه خواهد شد اما ...

لبخند از روی لبان زن و شوهر محو گردید. در این "اما" چه رازی نهفته بود؟  
دکتر ادامه داد:

- اما مشکلاتی برای مداوا وجود دارد.

علی با دستپاچگی پرسید:

- چه مشکلاتی آقای دکتر؟

دکتر با همان خونسردی و متانت و با ادای کلماتی شمرده پاسخ داد:

- ببینید جانم، مشکل در این است که اولاً باید شخص خیر و فداکاری پیدا شود که داوطلبانه یک چشم خود را به خانم هدیه کند، ثانیاً عمل پیوند چشم باید در یکی از کشورهای اروپایی و یا مثلاً آمریکا و زیر نظر متخصصین این رشته انجام پذیرد. پیوند چشم هنوز در ایران عملی و ممکن نشده است.

(صفحه 97 تا 102)

علی با ناراحتی گفت:

- ولی آقای دکتر در شهر خودمان، جناب دکتر فرمودند که شما تنها کسی هستید که در ایران قادرید پیوند چشم انجام دهید.

- ایشان متأسفانه دچار اشتباه فاحشی گردیده اند. درست است که تخصص من در امر جراحی است، اما نه پیوند زدن چشم. بهره‌جست برای اینکه همسران بینائی خود را بدست آورند همین دو راه وجود دارد.

آه از نهاد نرگس برآمد. او که تا لحظه ای پیش خود را در آغوش مقصود میدید، اینک احساس میکرد از مقصود خود فرسنگها فاصله گرفته است. علی لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

- اگر درست فهمیده باشم منظور شما این است که ما باید شخصی را پیدا کنیم که یک چشم خود را به همسرم هدیه کند؟

دکتر سرش را به علامت تایید تکان داد و در پاسخش گفت:

- بله جانم کاملا درست است. نا امید نباشید، چنین اشخاص خیری کم نیستند. شما میتوانید از بین اقوامیکه در حال احتضار هستند کمک بگیرید. معمولا یک محتضر نیازی به چشم ندارد و میتواند با کمال میل چشم خود را برای رضای خدا و انجام عمل ثواب به نایبائی هدیه کند. شما هم میتوانید از همین انسانهای مهربان و از خود گذشته کمک بگیرید. در ضمن فراموش نکنید که تنها یک چشم برای همسران کافی میباشد.

علی پس از چند لحظه سکوت، سرش را بلند کرد و در چشمان مغموم و مرطوب نرگس نگرینست و سپس به آرامی به جانب دکتر رفت و مقابل میزش ایستاد و با صدای بغض آلودی که از اندوه درونش حکایت داشت گفت:

- آقای دکتر من حاضرم چشم خودم را به همسرم هدیه کنم، لطفا بفرمایید میتوانم اینکار را انجام دهم یا خیر؟

- بله جانم، شما هم میتوانید. این عمل نیکو و جوانمردانه شما پسندیده و درخور تحسین و ستایش است. من شجاعت و استقامت شما را تحسین میکنم.

- متشکرم آقای دکتر. میخواستم از شما خواهش کنم اگر برایتان امکان دارد نام پزشک و کشور مورد نظر را برایم بنویسید تا در انتخاب دچار تردید و مشکل نشویم.

- بسیار خوب، الساعه برایتان یادداشت خواهم کرد.

دکتر مدتی کتابچه ای را که در کشوی میزش قرار داشت و بزبان لاتین نوشته شده بود ورق زد و پس از مدتی جستجو، نام و نشان دکتر و آدرس محل اقامت و بیمارستانش را برای علی نوشت و بدستش داد و گفت:

- به شما توصیه میکنم به کشور امریکا سفر کرده و در نیویورک به این پرفسور مشهور و معروف مراجعه کنید. مطمئنا ایشان شما را یاری خواهند کرد.

علی کاغذ را از دست دکتر گرفت و بعد از تشکر از او خداحافظی کرد و هردو از بیمارستان خارج شدند. هر دو کاملا ساکت بودند و کلامی با هم حرف نمی زدند. علی که در کنار نرگس گام بر میداشت متوجه بود که غبار اندوه و ملال بر چهره نا امید همسرش نشسته است. او بدنبال کلماتی میگشت تا همسرش را از حالت پریشانی خارج گرداند اما انسان همیشه نمیتواند از کلمات برای مقصود خود کمک بگیرد بلکه سکوت خود بهترین مرهم برای زخمها و جراحات روحی است. نرگس افسرده و پژمرده بنظر می رسید. قیافه اش درهم بود. او سخنان شوهرش را مبنی بر اهدای چشم، جدی نگرفته بود و در آتش ناامیدی و حسرت میسوخت. میدید که با یک جمله کوتاه دکتر، کاخ آمل و آرزویش واژگون گردیده است. حتی موقعیکه علی به او گفتکه پیشنهادش کاملا جدی بوده و او مصرانه روی تصمیم خود ایستاده است، باز هم او نتوانست چنین چیزی را بپذیرد. با خود می اندیشید، باید خیلی خودخواه باشد که

پذیرد شوهرش نابینا گردد تا او بینائیش را بدست آورد. واقعا خودخواهی و جنون محض بود. او که خودش درد کوری را کشیده و هنوز هم می کشید، چطور می توانست قبول کند که شوهرش بخاطر او در معرض خطر نابینائی قرار گیرد. نه، چنین چیزی غیر ممکن بود. اما علی واقعا روی حرف خود ایستاده بود. او بخاطر شادی قلب همسرش حتی از گذشتن جان و زندگی خود نیز دریغ نداشت.

پس از کسب نتیجه، دیگر ماندنشان در تهران بی فایده بود بنابراین بلافاصله بطرف شهر خود حرکت کردند. هنگامیکه بخانه رسیدند، مادر و خواهر علی با بی صبری در انتظار شنیدن اخبار خوش از زبانشان بودند. وقتی علی جریان را برایشان تعریف کرد، همگی دچار حیرت و شگفت شدند. علی چنین ادامه داد:

- آره، دکتر عقیده دارد که عمل جراحی روی چشم نرگس با موفقیت انجام میشه مشروط بر اینکه کسی پیدا بشه که یک چشم خودشو به اون هدیه کنه ... و من ... من تصمیم دارم این کار رو بکنم.

اشک در چشمان نرگس حلقه زد. او سرش را با شرمندگی پائین انداخت و با لحن معصومانه ای گفت:

- نه نه، من نمیخوام تو این کارو بخاطر من بکنی. نمیخوام سلامتی خودتو واسه من به خطر بندازی. من چند سال با کوری خودم ساختم، بعد از این هم میتونم بسازم و می سازم.

علی با عصبانیت گفت:

- ولی این خواسته منه، هیچ چیز نمیتونه تصمیم منو عوض کنه. هیچکس هم منو مجبور به این کار نکرده بلکه من با رضای کامل این کارو انجام میدم.

نرگس شدیداً به گریه افتاد و از اتاق خارج شد. علی در فکر فرو رفت. مشکل اساسی این بود که به چه وسیله ای مخارج سفر به امریکا را فراهم آورد. آنها هیچکدامشان تا کنون به خارج سفر نکرده بودند و از همه مهمتر اینکه زبان خارجی نمی دانستند باید کسی را پیدا میکردند که بعنوان راهنما و مترجم همراهشان بیاید ... دو روز بعد، بحث جالب و عجیبی در خانه علی در گرفت. مادر علی با فداکاری و ایثار، داوطلب شده بود که چشم خود را به عروسش بدهد، اما چون او پیر شده بود طبعاً بینائی چشمش هم بر اثر بالا رفتن سن دچار اشکال شده بود، اما در این میان زهرا با خلوص نیت و پافشاری زیاد اصرار داشت که حتماً باید خود او اینکار را انجام دهد. او مدت دو شب تمام با شوهرش در این مورد صحبت کرده بود و بالاخره توانسته بود او را راضی کند که یک چشم خود را به زن برادرش ببخشد. او قادر نبود که ببیند برادرش یک چشم خود را از دست بدهد و چون به برادرش علاقه مفرطی داشت حاضر بود حتی بخاطرش جان خود را نیز فدا کند. علی تحت هیچ شرایطی حاضر به قبول چنین کار کودکانه ای نبود و نمیخواست بینائی خواهرش را فدای خواسته همسرش کند. هرچه زهرا پافشاری میکرد در او اثری نمی بخشید. علی میگفت که اگر خودش و همسرش بتنهایی به خارج بروند هزینه سفرشان کمتر خواهد بود تا اینکه زهرا را هم با خود همراه سازند. ولی زهرا عقیده داشت که او خودش شخصاً مخارج سفرش را تقبل خواهد کرد. البته علی باگفتن این حرف فقط میخواست خواهرش را از تصمیم خود منصرف سازد و اصلاً به فکر مادیات و یا هزینه اضافی این سفر نبود.

یک شب جعفر با علی بر سر این موضوع به بحث و گفتگو نشست. جعفر پس از ساعتها بحث و جدال به علی گفت که او قلباً به همسرش علاقه دارد حالا چه یک چشم خود را از دست بدهد و یا اینکه مثل روزهای گذشته باشد، برای او زیبایی ظاهری همسرش اهمیتی ندارد و آنچه که مهم است سلامتی اوست و هدیه کردن یک چشم لطمه ای به سلامتی او نمیزند. بنابراین او نه اینکه هیچ مخالفتی در این باره ندارد، بلکه کاملاً با این عمل خیرخواهانه موافق است.

علی که چاره ای جز پذیرفتن نداشت موافقتش را اعلام کرد. حالا باید تصمیم می‌گرفتند که چگونه پول مسافرت را فراهم آورند. جعفر پیشنهاد کرد که علی مغازه و خانه را بفروش برساند و برای گرفتن پاسپورت به تهران بروند و همانجا خانه ای اجاره کنند که مادر بزرگ و بچه ها در آن خانه تا بازگشت آنها مستقر شوند و علی بعدها میتواند در تهران شغلی برای خودش دست و پا کند. این پیشنهاد هم با موافقت خانواده روبرو گردید و علی از فردای آنروز به تکاپو افتاد. در عرض کمتر از یکماه او موفق شد مغازه و همچنین خانه را بفروش برساند و مقداری از وسایل ضروری را که مورد احتیاجشان بود همراه خود برداشت و همگی روانه تهران شدند. پس از چند روز جستجو و سرگردانی توانستند خانه کوچکی در یکی از مناطق جنوبی شهر اجاره کرده و در آنجا مستقر شوند. سایر اقدامات بعدی هم در همان فاصله زمانی کوتاه انجام گرفت. علی فورا به اداره گذرنامه مراجعه کرد و فرم مربوط به تقاضای پاسپورت برای خودش و نرگس و زهرا را پر کرد و نیمی از کارها را به انجام رسانید. یکی از بستگان جعفر بنام آقای شهابی که به زبان انگلیسی تسلط کامل داشت، پس از شنیدن این مطلب پذیرفت که در این سفر همراهشان باشد تا در آنجا از لحاظ مترجم و راهنما دچار مشکلی نشوند. این شخص مکررا به کشورهای خارجی سفر کرده و به آداب و رسوم آنجا کاملا آشنایی داشت.

(صفحه 102 تا 110)

پس از چند ماه وقتیکه گذرنامه آنها حاضر گردید علی بوسیله تلگراف به خواهرش اطلاع داد که فورا به تهران عزیمت کند. او از روزیکه به تهران آمده بود حقیقتا از اینکه شهر و دیار خود را ترک کرده است پشیمان شده بود چون که بعد از رفتن آنها به مسافرت، مادرش با دو بچه کوچک در شهری غریب که هیچکس را نمی شناختند و جایی را بلد نبودند تنها می ماندند او حالا که فکر میکرد می دید که اصلا لزومی نداشت که آنها به تهران بیایند و می توانستند در شهر خودشان اتاقی اجاره کنند و او می توانست پس از مراجعت از خارج در شهر خودش کاری پیدا کند و همانجا مشغول شود. ولی حالا دیگر کار از کار گذشته بود.

زهرا و جعفر به اتفاق آقای شهابی دو روز بعد خودشان را به تهران رساندند. مقدمات سفر فراهم آمد و بلیط هواپیما هم خریداری شد. در آخرین لحظه پرواز، باز هم علی از خواهرش تقاضا کرد که تا دیر نشده از تصمیم خود منصرف شود، اما زهرا زیر بار نرفت و گفت که قسمت این بوده که چشم او باعث بینایی انسان گردد و این خواست خدا بوده است. و بعد مادر و همسرش را تنگ در آغوش گرفت و سفارشات لازم را در مورد بچه هایش به مادر، گوشزد کرد و همراه آنها سوار هواپیما شد و چند دقیقه بعد هواپیما از روی باند فرودگاه مهرآباد به مقصد به هوا برخاست ... مادر علی به همراه دامادش به خانه بازگشتند. مرتضی خوابیده بود و محمود در کنار او سرگرم بازی بود، او می دانست که پدر و مادرش به مسافرت رفته اند اما انگیزه مسافریشان را نمی دانست. جعفر از مادرزنش خواست که او و بچه ها تا بازگشت علی از مسافرت، همراهش به شهرستان آمده و مدتی را در خانه او بگذرانند. مادر علی که چاره ای نداشت، وسایلبش را جمع کرد و به اتفاق بچه ها با جعفر به شهر خود بازگشتند ...

هواپیمای حامل مسافرین ما در فرودگاه نیویورک به زمین نشست و آنها از هواپیما خارج شدند. پس از انجام تشریفات گمرکی، شهابی یک تاکسی را متوقف ساخت و آدرس هتلی را که در نظر داشت به راننده داد و همگی سوار شده و تاکسی به راه افتاد.

علی از پشت شیشه تاکسی به دقت خیابانهای شیک و مدرن نیویورک را زیر نظر داشت و از آن همه مناظر شیک و دیدنی غرق در شگفتی بود. همه چیز برایش تازگی داشت و دیدن آسمانخراشهای نیویورک بر شگفتیش می



افزود. علی با زهرا و نرگس در مورد دیدنیهای شهر صحبت میکردند و شهابی که کنار راننده نشسته بود برایشان توضیحاتی میداد. علی با خود فکر میکرد اگر شهابی آنها را در این سفر همراهی نمیکرد تکلیفشان چه بود؟ آنها درست مانند آدمهای کر و لالی بودند که در کشوری غریب بین آدمهایی که زبانشان را نمی فهمیدند قرار گرفته باشند.

تا کسی در مقابل هتل مورد نظر ایستاد و هر چهار نفر پیاده شدند. شهابی یک اسکناس 5 دلاری به راننده داد و پس از گرفتن مابقی پول بطرف هتل براه افتادند. علی همه پولهایش را به شهابی داده و همه اختیارات را به عهده او نهاده بود تا خودش دچار مشکلی نگردد.

در هتل دو اتاق دو تخته، یکی برای زهرا و نرگس و یکی هم برای شهابی و علی گرفتند و چون خیلی خسته و گرسنه بودند بجانب رستوران هتل رفته و شهابی سفارش غذا داد.

پس از چیده شدن غذا روی میز، دستها بطرف غذا دراز شد و همه به خوردن پرداختند.

آرروز را بهتر دیدند که در هتل استراحت کرده و روز بعد به بیمارستان مراجعه کنند. افرادی که نرگس و زهرا را با پوشش اسلامی و چادر بر سر مشاهده میکردند با تعجب آنها را برانداز کرده و در میافتند که آنها مهمانان خارجی هستند. نرگس از نگاههای آنها ناراحت و خجالت زده میشد و هرچه بیشتر خودش را درون چادرش پنهان میساخت. شهابی معتقد بود حالا که فرصتی دست داده و علی و بستگانش به امریکا آمده اند بهتر است مدتی را به گردش بپردازند تا او جاهای دیدنی شهر و بندر بزرگ نیویورک را نشانشان دهد، اما علی مخالفت کرد و گفت که چون مخارج عمل بسیار سنگین است نمیخواهد خرج اضافی برای خود بتراشد چونکه موجودی او آنقدری نبود که بشود با آن هم هزینه عمل را بپردازد و هم به گردش و تفریح بروند. روز بعد هر چهار نفر بطرف بیمارستان حرکت کرده و پس از پشت سر نهادن تشریفات، پروفیسور آنها را در اتاق خود که سالن شیک و مجللی بود پذیرفت. شهابی جریان امر را برای او شرح داد. پروفیسور که پیرمردی سرخ روی و خوش اخلاق بود بزبان انگلیسی به شهابی گفت که باید بیمار را دقیقاً مورد آزمایش قرار دهد و برای هفته آینده به آنها وقت داد که در همانروز عمل صورت گیرد اما لازم بود که قبل از انجام عمل آزمایشات لازم بر روی زهرا و نرگس بعمل آید و پروفیسور از آنها خواست که روز بعد به بیمارستان مراجعه کرده تا کارهای مقدماتی صورت گیرد.

فردای آروز آزمایشات مختلف و گوناگونی روی آنها انجام گرفت و پس از آن چون دیگر ماندن آنها در بیمارستان لزومی نداشت همگی به هتل بازگشتند. پروفیسور روز عمل را بعد از ظهر چهارشنبه اعلام کرد ولی ضروری بود که آنها دو روز جلوتر در بیمارستان بستری شوند.

در این دو روز پزشکان دقیقاً وضع روحی و مزاجی آنها را مورد بررسی قرار داده و علی و شهابی هم در کنارشان ایستاده و ناظر اعمال دکتر و پرستارها و دستگاههای مدرن و جالب آنها بودند.

روز چهارشنبه شهابی و علی هر دو در بیمارستان حاضر گشتند. نرگس کمی نگران بود و از عمل وحشت داشت اما زهرا کاملاً به خودش مسلط بود. یک زن ایرانی هم در آن بخش دیده میشد که برای عمل جراحی بر روی تارهای صوتی حنجره اش که مبتلا به تومور سرطانی بود در آنجا بستری شده بود. زن که دانسته بود دو نفر ایرانی در همان بیمارستان بستری هستند مشتاقانه به دیدار آنها آمد و خودش را معرفی کرد و با آنها به گفتگو و درد دل نشست. زن میگفت که همسر یک مهندس ایرانی است که پس از ازدواج با هم به امریکا آمده اند و همسرش بخاطر طرح پروژه ای صنعتی در آنجا مقیم شده که پس از پایان ماموریت به ایران بازگردد. او میگفت که مدت سه سال

است در این کشور بسر میبرند و اجبارا باید چهار سال دیگر نیز بمانند و این دومین بار است که برای عمل جراحی روی حنجره اش در بیمارستان بستری میشود. او همچنین میگفت که زندگی کردن در کشوری بیگانه و دوری از خانواده و وطن برایش دلگیر کننده و ملال آور است، اینجا کسی را به آنصورت نمی شناسد و زمان برایش به کندی میگذرد و چون خیلی به مردم و زبان و ملیتش علاقه دارد، وقتی یک ایرانی را می بیند مشتاقانه خود را به گردن او می آویزد زیرا احساس میکند که یک همزبان یافته است.

نرگس و زهرا مدتها با او صحبت کردند و زن که گویی سر درد دلش باز شده بود ادامه داد، سال پیش که برای عمل به اینجا آمدم، یک هنرپیشه زن ایرانی هم در اینجا بستری بود. او آمده بود تا بر روی صورتش عمل جراحی پلاستیک انجام دهد تا جوانتر و زیباتر گردد و نمیدانید که چقدر پول صرف این کار کرده بود. در حالیکه خیلی ها هستند که از شدت فقر در گوشه خیابانها جان میدهند، اما این جماعت غافل تنها بفکر زیبایی ظاهری خود و فریفتن جوانان بیگانه از این طریق هستند.

(صفحه 111 تا 116)

روزی که قرار بود آن دو زن جوان را به اتاق عمل بفرستند، نرگس ناراحت و هیجانزده بود، او با شرمندگی میگفت: - زهرا جون، نمیخوام بخاطر من تو خودتو ناقص کنی، نمیخوام، اما زهرا با مهربانی ذاتی خود او را دلداری میداد و در جوابش میگفت:

- ولی عزیزم من فقط یک چشممو از دست میدم، فراموش نکن که یک چشم دیگه هم دارم و همون برام کافیه.  
- ولی آخه کمتر کسی حاضر به چنین عمل انسانی میشه. من نمیدونم در ازای این محبت تو چه خدمتی انجام بدم که جبران ...

اما زهرا کلامش را بتندی برید و گفت:

- من هیچ انتظاری ازت ندارم. خوشبختی برادرم خوشبختی و سعادت من هم هست. وقتی میبینم اون در کنار تو سعادتمنده، منم احساس میکنم که واقعا سعادت مندم. بهتره که دیگه اصلا حرفشو نزنیم.  
علی که در کنار خواهرش ایستاده بود، دستش را در دست گرفت و گفت:

- خواهرم هنوز هم دیر نشده، منم میتونم بجای تو اینکار رو انجام بدم، بهتره یه کم دیگه هم فکر کنی، این کار ساده ای نیست. بعد از عمل جراحی تو دیگه نمیتونی مثل سابق اطراف خودت رو به خوبی حالا ببینی و در ضمن زیبایی صورتت هم تا حدودی از بین میره، تو باید سالم بمونی تا به شوهر و بچه هات رسیدگی کنی و وظایف زناشویی تو انجام بدی. من تا عمر دارم باید پیش وجدان خودم سرافکنده باشم که تو بخاطر ما، سلامتی خودتو از دست دادی. زهرا اینبار هم مثل دفعات قبل در نهایت آرامش و خونسردی تکرار کرد که بدون فوت وقت میخواهد که عمل جراحی صورت پذیرد و او هرگز از تصمیمش اظهار پشیمانی و ندامت نخواهد نمود، مضافا به اینکه او سعادت و خوشبختی برادرش را بر بینائی چشمش ترجیح میدهد.

سرانجام آندو را به اتاق عمل فرستادند. و دکترها فوراً دست بکار گردیدند. در بیرون از اتاق عمل علی و شهابی با نگرانی چشم به در اتاق عمل دوخته بودند. آنها قریب به سه ساعت در انتظاری سخت و کشنده بسر بردند تا اینکه در اتاق عمل گشوده شد و پرستارها همراه با دو برانکار، بیماران را بسوی اتاقهایشان بردند. صورت هر دو نفر باند پیچی شده بود. دکترها خسته و عرق ریزان بیرون آمدند و به علی که نگران و بی تاب بود اطلاع دادند که تا اینجا عمل با موفقیت به پایان رسیده است. علی و شهابی از خوشحالی فریادی از سینه برآوردند.

بدلیل اینکه هر دوی آنها فعلا در حالت بیهوشی مطلق بسر میبردند، لذا شهابی و علی بهتر دیدند که برای استراحت و رفع خستگی به هتل بازگردند.

چند ساعت بعد آنها بلادرنگ راهی بیمارستان شدند. حوشبختانه انتظار زیاد هم به طول نینجامید و دکتر آنها را به اتاق بیماران راهنمایی کرد. آنها مقابل تختها قرار گرفته و علی دست خواهر و همسرش را میفشرد. صورتشان هنوز هم در میان انبوهی از باند و پنبه و چسب پنهان شده بود و پزشک به شهابی گفته بود که تا چند روز بعد، باندها را از روی چشمشان بر خواهد داشت، آنگاه نتیجه عمل روشن خواهد شد. زنها با وجودیکه اطراف خود را نمیدیدند با شادمانی با علی سخن می گفتند.

هر دو بظاهر از وضع موجود اظهار رضایت می کردند گو اینکه رنج و درد ناشی از عمل طاقت فرسا بود، اما آنها درد را تحمل کرده و سخنی از این مقوله بزبان نمی آوردند. آنها ساعتی را در کنار هم بسر بردند و سپس بعد از مشورتی کوتاه با دکتر، قرار شد که علی هر شب تا صبح در بیمارستان نزد آنها بماند. از آن پس علی هر شب در کنار آنها بود و صبح روز بعد شهابی هم به آنها ملحق میشد. آن چند روز بسرعت سپری گردید و هنگام باز نمودن باندها فرا رسید. بار دیگر همگی در سالن انتظار بیمارستان بگرد هم آمدند و قریب دو ساعت به انتظار ایستادند تا اینکه دکتر آنها را مطلع ساخت که لحظه حساس فرا رسیده است. همگی با عجله راهی اتاقی شدند که پروفیسور آنجا را برای باز کردن پانسمان اختصاص داده بود. دیگر لازم به تکرار نیست که بگوئیم دکتر با شهابی بزبان خودشان حرف میزد و شهابی هم جملات او را عینا برای زهرا و نرگس ترجمه میکرد و آنها می فهمیدند که چه باید بکنند. اتاق تقریبا نیمه تاریک بود و دکتر علتش را چنین ذکر نمود.

- نور زیاد در وحله اول که باندها از روی صورتشان کنار می رود باعث ناراحتی چشمشان خواهد شد، بهمین علت بهتر است که اتاق تا حدودی تاریک باشد.

او بعد از گفتن این جملات خطاب به شهابی، بلافاصله با کمک پرستار دست بکار شد، ابتدا باند را از روی صورت زهرا برداشتند. لحظه ای بعد وقتی باند بطور کامل از روی چشمانش به کناری رفت، صورت زهرا از زیر آن پدیدار گشت. چند دقیقه بعد او اطرافش را به خوبی دید و بروی برادرش لبخندی زد. مختصر تغییری در صورتش بوجود آمده بود، و آن حفره نیمه بسته ای بود که سابق بر آن به جایش، چشم زیبا و گیرایی قرار داشت. علی به گرمی دستش را فشرد و با این عمل خود با او اظهار همدردی نمود. سپس نوبت به نرگس رسید. هنگامیکه دکتر باندها را می گشود لرزش بدن نرگس آشکارا محسوس بود. ترس و هیجان سرپایش را فرا گرفته و در دل با خود میگفت: "آه، اگر عمل با موفقیت به انجام نرسیده باشد چه؟" و سعی کرد به خود دلداری دهد. دکتر ضمن برداشتن آخرین قطعه باند، دستورات لازم را به او میداد.

- خانم سعی کنید فعلا چشمتان را باز نکنید. بگذارید چند دقیقه ای به حالت بسته همچنان باقی بماند. آنگاه در دل خود به آرامی تا ده بشمارید و آنوقت خیلی آرام چشمتان را باز کنید. ابتدا ممکن است بر اثر بسته بودن چند روزه چشم، دید دچار نقصان گردیده و برای مدتی عصب چشم از تشخیص اطراف مختل گردد. اما پس از گذشت چند دقیقه اشیاء و اطرافیان برایتان قابل روئت خواهند بود. فقط فراموش نکنید که چشمتان را به آرامی باز کنید و دچار دلهره و هیجان هم نشوید.

دکتر آخرین قطعه را هم برداشت و بعد نور ضعیف چراغ دستی را به آرامی به طرف چشم عمل شده که فعلا بسته بود گرفت و سوال کرد:

- آیا چیزی را احساس میکنید؟

- نرگس پس از لحظه ای مکث گفت:

- بله آقای دکتر، به نور، به روشنی میبینم.

وقتی شهابی سخنان نرگس را برای پروفیسور ترجمه کرد، او تبسم ملایمی بر لب راند و سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، حالا تا ده بشمارید و آرام چشمتان را باز کنید.

اتاق در سکوت مطلق فرو رفته بود و تنها صدای ضربان قلب آنها بود که مشتاقانه در سینه می تپید. همه آنها به استثنای دکتر که تا حدود زیادی آرامش و خونسردی خود را حفظ کرده بود، دچار هیجان بودند. دقایقی بعد نرگس چشمان خود را گشود. اطرافش در تاریکی محض فرو رفته بود. چیزی را تشخیص نمیداد. همه چیز سیاه و قیرگونه به نظر می آمد. حتی بدتر از روز اولش شده بود. نفسها در سینه حبس گردید. نرگس از وضع موجود هیچ خوشش نیامد، نزدیک بود از ترس فریاد برآورد و ... که ناگهان احساس کرد اطرافش بتدریج روشن میشود.

روشنایی هر لحظه بیشتر میشد و او حالا میتوانست قیافه ها را بطور مبهم و تار ببیند. هر ثانیه که میگذشت اطرافش را بهتر و روشنتر میدید. چشمانش را به اطراف چرخاند. دیوارهای سفید اتاق را دید و همچنین پنجره کوچکی را که نور ملایم آفتاب از آن به داخل میتابید. صورت دکتر را با آن لباس سفید و گوشی مخصوص و همینطور صورتهای آشنای شوهر و خواهر شوهر و بقیه را ... بناگاه از خوشحالی فریادی کشید و چهره اش به خنده شکوفا گشت.

- خدایا، خدایا من میبینم. من همه چیز را بخوبی میبینم.

دکتر لبخند رضایت آمیزی بر لب آورد و به همه آنها تبریک گفت و سپس به همراه پرستار از اتاق خارج شد و آنها را با هم تنها نهاد. علی شادمانه به طرف نرگس رفت و دست او را در دست گرفت و آنرا بی محابا به طرف لبهایش نزدیک ساخت. لب گرم و پر حرارتش را روی آن فشرد و قطرات اشکش روی آن چکید. نرگس از دیدن او لذت غریبی در خود احساس کرد. بصورت معصوم شوهرش نگریستو با صدای بلندی گفت:

- آه خدایا، من همه جا رو میبینم. من همه شماها رو بخوبی میبینم. نگاه کنین، با هر دو تا چشم میتونم ببینم.

صفحه (116 تا 121)

زهره در گوشه ای آرام گریه میکرد و اشکهای شور نرگس هم از چشمانش جاری بود. او از جا برخاست و از روی تخت پایین آمد. یکسره بطرف زهره رفت. لحظه ای در چشمانش خیره شد و آنگاه خود را در آغوش او انداخت.

- خواهرم، ازت متشکرم. من این سعادتو مدیون تو هستم، نمیدونم چی بگم، بخدا ازت متشکرم، متشکرم. چه جوری میتونم این محبت و بزرگواری تو رو جبران کنم.

صدای هق هق گریه هر دو فضای اتاق را پر کرد. هیچ بیننده ای یافت نمیشد که از دیدن آن صحنه متاثر نشود و تحت تاثیر جاذبه و کشش آن محیط پر از صفا و صمیمیت قرار نگیرد.

علی دست همسرش را گرفت و گفت:

- آه عزیزم، بیا بریم، بیا به پیشواز خوشبختی بریم. از این به بعد زندگی شیرینی در انتظار ماست، بله زیبایی از آن ماست ...

و بدین سان آنان با اجازه پزشک شادان و خرم از بیمارستان خارج شده و بسوی هتل محل اقامت خود براه افتادند.

پس از اینکه عمل با موفقیت به پایان رسید، شهابی تلگرامی برای جعفر روانه کرد و روز ورودشان را به اطلاع او رسانید. آنها تقریباً پس از یکماه دوری از وطن، به ایران بازگشتند. درحالیکه هر سه نفرشان به شدت دلشان برای خانواده، بخصوص بچه هایشان تنگ شده بود و حتی در خارج هم لحظه ای از یاد آنها غافل نبودند. جعفر و مادر زنش در فرودگاه مهرآباد به استقبال آنان شتافتند. نرگس با شوق تمام به دنبال بچه هایش میگشت اما جعفر به او گفت که محمود و مرتضی را به زن همسایه سپرده و آنها را با خود نیاورده است. همه هیجان زده و گریان بودند. ساعتها در محوطه فرودگاه همدیگر را در آغوش گرفته و مادر بزرگ دائماً از آنها سئوالاتی میکرد. سرانجام همگی شادان و خرم بسوی خانه رهسپار گردیدند ...

پس از عمل جراحی روی چشمان نرگس، زیبایی صورتش صد چندان شده بود و خودش نیز به فراست آنرا دریافته بود. او از نگاههای پر تحسین شوهر و اطرافیانش بر روی صورتش بخود می بالید، اما همیشه در مقابل زهرا که خود را مدیونش میدانست حالت کرنش و احترام بخود میگرفت و هرگز لب از اظهار تشکر و امتنان نسبت به او فرو نمی بست. زهرا مدتی را نزد آنها ماند و چون شوهرش باید به کارهای عقب مانده اش رسیدگی میکرد ناچاراً او هم میبایست همراه شوهرش از تهران به شهر خود بازگردد. علی و نرگس با صمیمیت و مهربانی، درحالیکه خود را همیشه و در همه حال مدیون و ممنون زهرا میدانستند، از او خداحافظی کردند و آنها بسوی خانه خود حرکت در آمدند.

در این بین، علی مکرراً جهت یافتن کار به جستجو پرداخت. او در طول این دو ماه، مرتب از باقیمانده پس اندازی که در نزد مادرش مانده بود خرج میکرد و می دید که پول زیادی برایشان نمانده است. عاقبت بعد از مدتی جستجو با کمک شخصی که با شهابی آشنایی داشت در کارخانه ای واقع در چند کیلومتری کرج بعنوان کارگر انباردار استخدام گردید. حقوقش تا اندازه ای میتوانست مخارج زندگیاش را تامین کند. ماهها گذشت. زندگی آنها روال معمولی خود را طی میکرد. روابط علی و نرگس در بین همسایگان زبانزد خاص و عام بود و همه زن و شوهرها به زندگی توأم با عشق و علاقه این خانواده غبطه میخورند و سعادت آنها را به رخ همسران خود می کشیدند. علی هم حقیقتاً خود را مرد سعادتندی میدانست. از اینکه میدید همسری لایق و مهربان، فرزندان زیبا و با نشاط و مادری فداکار و خوب دارد بخود می بالید و به درگاه خداوند باری تعالی شکر مینمود که او را به نیکبختی و سعادت رسانده است.

نرگس هم که حالا صاحب چشمی بینا گشته بود، سعی میکرد بیشتر به کارهای خانه برسد. او از مادر شوهرش خواهش میکرد که دیگر دست به سیاه و سفید نزنند و در واقع خود را بازنشسته کند، زیرا که حالا او میتواند بخوبی از عهده کارهای خانه برآید.

- مادر جون، شما حق بزرگی به گردن ما دارید، دیگه موقع اون رسیده که استراحت کنید. حالا دیگه من باید زحمات شما رو جبران کنم.

- این چه حرفیه دخترم، من به کار کردن عادت دارم. کار برام یه سرگرمیه. نمیتونم مثل این پیرزنای علی و زمینگیر، به گوشه بشینم و فعالیتی نکنم.

- ولی شما به اندازه خودتون و حتی خیلی هم بیشتر از توان خودتون برامون زحمت کشیدین. من هنوز جوونم و نیرو و انرژی دارم. بخدا از اینکه میبینم شما با این سن و سال کار میکنین، خجالت میکشم.

- دختر جون آدم تا زمانیکه زنده است باید کار کنه. بیکاری آدمو تنبل و تن پرور بار میاره ...

و بدین ترتیب زندگیشان بخوبی و خوشی سپری شد.

پسران علی یکی 7 ساله و یکی 4 ساله شده بودند. وقت آن رسیده بود که علی اسم محمود را برای رفتن به مدرسه، در دبستانی ثبت نام نماید. او در حوالی منزل خود به جستجوی مدرسه ای پرداخت و سرانجام اسم پسرش را در مدرسه نوشت. اولین روز مدرسه برای محمود بسیار مشکل و تحمل ناپذیر بود. او سر کلاس نشسته بود و حس میکرد که با همه بیگانه و غریبه است. از دیدن آن همه بچه در آن اتاق کوچک تعجب میکرد. دلش میخواست هرچه زودتر به خانه خود و نزد مادرش باز گردد. صبح هنگامیکه مادرش او را در حیاط مدرسه ترک گفته بود، محمود مدتی در گوشه ای ایستاد و با دقت به اطرافش چشم دوخت و ناگهان به گریه افتاد. معلمش که زن جوانی بود، با مهربانی دست او را گرفت و سعی نمود که او را بیشتر با محیط مدرسه آشنا گرداند. اما او تا هنگام تعطیل شدن مدرسه ناراحت بود و ترس مبهمی وجودش را در بر گرفته بود. دلش میخواست هرچه زودتر از آن محیط ناآشنا گریخته و به آغوش مهربان مادر باز گردد. از اینکه باید چند ساعتی را مثل مجسمه در کلاس و پشت نیمکت چوبی بنشیند و حرکتی نکند، ناراحت بود. دلش میخواست برود توی حیاط و در آنجا همراه بچه ها یا بتنهایی به بازیگوشی و شیطنت پردازد.

خلاصه اینکه نهایت آرزویش بازگشت به منزل بود. و بالاخره موقعیکه مدرسه تعطیل شد و مادرش بدنبالش آمد، او خود را در آغوش مادرش انداخت و گریه کنان گفت:

- مادر من دیگه به مدرسه نمیروم. من اونجا رو دوست ندارم. میخوام پیش تو باشم. میخوام تو خونه بمونم.

مادر صمیمانه او را در آغوش گرفت و به سینه خود فشرد و با مهربانی گفت:

- ولی پسر، تو دیگه واسه خودت مردی شدی. باید بری مدرسه و درس بخونی. مدرسه جای خوبییه. اونجا بهت خیلی چیزا یاد میدن. با خیلی از بچه ها دوست میشی.

از آنروز به بعد محمود بتدریج با محیط مدرسه خو گرفت و به آن علاقمند گردید.

دومین سالی بود که آنها از شهر خود به تهران آمده بودند که آن حادثه اتفاق افتاد ...

علی از مدتها قبل تصمیم گرفته بود به تحصیلاتش ادامه بدهد، او تشنه دانستن بود و دلش میخواست حالا که تا حدودی از مشکلات زندگیش کاسته شده و فرصت بیشتری جهت استراحت پیدا کرده به درس خواندن

پردازد. مدتها بود که بر اثر گرفتاری و فشار زندگی مطالعه کتاب را کنار نهاده بود. ازدواج با همسرش و مسئولیت

زندگی و دیگر وظایف محوله مانع از مطالعه کردن او میشدند و حالا که همسرش بینایی خود را بازیافته بود او

بهترین فرصت را در اختیار داشت تا درس خود را دنبال کند. وقتی موضوع را با همسرش در میان نهاد با استقبال و

تشویق او مواجه گردید. علی پیش خود فکر میکرد اگر شبها به مدرسه برود دیگر فرصتی نخواهد داشت تا اوقات

بیشتری را در کنار مادر و همسر و فرزندانش بگذراند، اما نرگس به او گفت این چند ساعت لطمه ای به وظایف

زناشویی او نخواهد زد و خللی در امر تربیت فرزندانش وارد نخواهد آورد.

چند روز بعد علی، در یک مدرسه شبانه که مخصوص بزرگسالان بود نامنویسی کرد و شبها با دلگرمی و شوق فراوان

به درس خواندن مینشست.

مرتضی در آغوش مادرش بخواب میرفت و محمود هم در کنار علی می نشست و با کنجکاوی درس خواندن او را می

نگریست و گاهی هم کتابهایش را می آورد و در کنار پدر قرار می گرفت و پدر و پسر باهم درسهایشان را می

خواندند و محمود هم هر مشکلی که داشت از پدرش سوال میکرد.

اکثر شبها علی پس از اینکه تکالیف مدرسه اش را انجام میداد، کتابی بدست میگرفت و به مطالعه سرگرم میشد. به کتابهای تاریخی و مذهبی بیش از پیش علاقه داشت و گاهی پس انداز مختصرش را صرف خریدن کتب مذهبی مینمود و وقتی کتاب را بدست میگرفت چنان در مطالعه غرق میشد و چنان اندیشه هایش بسوی رشد و تکامل پیش میرفت که همه چیز را به فراموشی میسپرد و جملات و کلمات کتاب را می بلعید و در خاطر می سپرد.

صفحه (122 تا 127)

سرگذشت پیامبران و امامان را میخواند و از ایثار و فداکاری آنان در راه حفظ دین و آئین خداوندی غرق لذت می گردید و احساسی در وجودش شکوفا میشد که زمینه مبارزه را در او آماده میساخت. هرچه بیشتر مطالعه میکرد بیشتر از پیش شیفته خدا و مذهب میشد و آرزو میکرد که ای کاش میتوانست خدمتی برای اسلام و مذهبش انجام دهد.

علی از بی عدالتی و نابرابریهایی که در مملکتش وجود داشت رنج میبرد، اما کاری از دستش ساخته نبود. همیشه هنگام نماز دست بسوی خداوند سبحان دراز میکرد و با استغاثه از او میخواست که شخصی پیدا شود تا برای نجات مردم از ظلم و ستم، همچون حضرت موسی (ع) فرعون زمان را سرنگون سازد و مردم را از گمراهی و فساد برهاند. علی در مدرسه با پیرمرد باتقوا و خداپرستی آشنا شده بود. او پیرمردی ستمدیده و رنج کشیده بود. آنطور که خودش تعریف میکرد یکی از پسرانش که در حوزه علمیه قم درس میخواند و طلبه جوان و پرشور و شوقی بود، بر علیه ظلم و جور دستگاه شوریده و ساواک او را به زندان انداخته بود و پس از مدتها شکنجه و با بکارگیری همه گونه اعمال غیر انسانی و وحشیانه او را به شهادت رسانده بودند. پیرمرد که با یادآوری خاطره مبارزه و شهادت او بشدت تهییج شده بود به علی میگفت که پسران دیگرش هم راه مبارزه را در پیش گرفته و علنا دست به مخالفت زده اند. او یکی از نوشته های پسرش را که مخفیانه چاپ شده بود بدست علی داد تا او با مطالعه نوشته پسرش، بیشتر آگاهی یابد. پیرمرد که خود مردی مبارز بود میگفت هدفم از درس خواندن این است که بتوانم با کمک پسرم کتابی نوشته و چشم و گوش مردم را به حقایق آشنا گردانم. او میگفت عده ای به من انتقاد میکنند که درس خواندن در این سن و سال برایم هیچ لزومی ندارد و کاملا مضحک بنظر میرسد اما من در جوابشان میگویم پیغمبر اکرم (ص) میفرماید "زگهواره تا گور دانش بجوی" برای یاد گرفتن هیچ زمانی دیر نیست. ممکن است که یک پای من لب گور باشد، اما دلم میخواهد تا زمانیکه زنده هستم خدمتگزار دین و مذهب باشم و با پند و اندرز و گفتن احادیث و روایات از بزرگان دین به جوانها، آگاهی دهم و آنها را بر علیه ظالمین زمان بشورانم ...

آشنایی علی با آن پیرمرد که حبیب آقا نام داشت برایش رحمتی بزرگ بود، زیرا خیلی چیزها بود که او نمیدانست و هرگز از دهان هیچکس نشنیده بود و در هیچ کتابی نخوانده بود، اما پیرمرد با سخنانش او را سخت تحت تاثیر قرار داد و بسیاری از واقعیات را برایش روشن ساخت. واقعیتی که برای خیلی ها در پس پرده ابهام قرار داشت. پیرمرد مغز علی را به کلی شستشو داد و او را در راه هدفش مصمم تر گردانید. حوادث دست به دست هم داده و موجبات تحریک علی را فراهم می آوردند. منجمله اینکه او پس از مدتها کار در انبار کارخانه، چیزهایی را مشاهده میکرد که با طبع خداپرستانه و وجدان همیشه بیدار او سازگار نبود. وقتی فاکتورهای خرید را با دفاتر ثبت بررسی میکرد متوجه میشد که اعداد و ارقام با هم نمی خوانند. او چند بار این مسئله را به رئیس انبارداری توضیح داد اما آنها به او تذکر دادند که سرش به کار خودش باشد و در این موضوعات مداخله نکند. علی پس از چند ماه دریافت که رئیس انبارخانه با همکاری چند نفر از کارگرها، دست به سرقت اجناس زده و فاکتورها و دفاتر ثبت را دستکاری

میکنند. علی که تحمل دیدن این وضع را نداشت بنزد کارفرمای کارخانه رفت و حقیقت موضوع را با او درمیان نهاد. کارفرما که خود با این اشخاص دست داشت و به آنها حق و حساب میداد، با لحن پرخاشگرانه ای به علی گفت که دچار اشتباه و توهم گردیده است زیرا که رئیس انبارداری سالهاست صادقانه و در نهایت درستی برای کارخانه خدمت میکند و احتمالاً در بررسی او اشکال و اشتباهی رخ داده است.

علی که نمیخواست زیر بار این دروغ و دسیسه برود آنقدر پایبند آنها شده و اصرار ورزید تا سرانجام او را از قسمت انبارداری خارج کرده و به قسمت دیگری منتقل کردند. کار علی در اینجا مشکلتر و طاقت فرساتر بود اما او به این مسئله اهمیتی نمیداد و تمام فکر و ذهنش روی مسئله دزدی متمرکز شده بود. مدتی گذشت تا اینکه ناگهان جرقه ای که باعث اشتعال درونی علی میشد پدید آمد بدین ترتیب که طی حوادثی، عده ای از کارکنان کارخانه دست به اعتصاب زدند که در نتیجه منجر به اخراجشان گردید. آنها عده ای افراد بی بضاعت و مستمندی بودند که با وجود کارهای سنگین و توانفرسایی که به عهده داشتند همیشه کمترین دستمزدها را دریافت میکردند. با ورود یک مهندس امریکایی به کارخانه و دستورات جدیدی که از سوی او صادر گردید، کارفرما حقوق و دستمزد کارگران را تقلیل داد. وقتی کارگرها دریافتند که دستمزدشان کاهش یافته و بر ساعات اضافه کاری هم افزوده شده است، لب به اعتراض گشودند ولیکن با آنها به خشونت رفتار گردید و سپس کار به اخراج انجامید.

اخراج این عده از کارگرها که در واقع برای احقاق حق دست به اعتصاب و کم کاری زده بودند علی را بشدت تکان داد بطوریکه احساس کرد اگر اقدامی نکند و کار مثبت و مفیدی صورت ندهد مسلماً از درون منفجر خواهد گردید. یکی از هم قطارانش که از وضع زندگی او باخبر بود به او اعلام خطر کرد و گفت بخاطر بچه هایش هم که شده باید دندان روی جگر بگذارد و دست از اعتراض بردارد. علی مدتها با درون خود کلنجار رفت، سکوت و تحمل نابرابری ها برایش رنج آور بود. علی بدون اینکه توجه ای به جاسوسان اطراف خود داشته باشد سعی داشت سایر کارگران را وادار به اعتصاب کرده تا از حقوق پامال شده آن عده از اخراجیان و سایر افرادی که به همان درد مبتلا بودند دفاع نماید. در بین کسانی که اخراج شده یا در حال اخراج بودند، افرادی وجود داشت که همگی عائله مند بوده و بسختی مخارج خانواده پرجمعیت خود را تامین میکردند و اینک پس از اخراج، یقیناً در وضع بدتری قرار خواهند گرفت و علی مدام به این فکر بود که چگونه و از چه راهی میتواند به آنها کمک کند.

عده ای از کارگران با عقیده او مخالف و عده ای دیگر موافق بودند. علی میگفت اگر همه باهم متحد شده و دست به اعتصاب بزنند کارفرما و یا روسا نمیتوانند همه کارگران را اخراج کنند. عده ای از روی ترس و عده ای بدلیل خصلت مزدوری که در نهادشان بود، با علی مخالفت میکردند. کار به قدری بالا کشید که علی علناً با رئیس کارخانه وارد میدان عمل و مبارزه گردید. او در لابلای حرفهایش از دستگاه حاکمه و شاه و دربارش انتقاد میکرد و علت فقر و بیچارگی مردم، و وضع اسفبار زندگی کارگران را تنها در نداشتن مدیریت و رهبریت صحیح مملکت میدانست و رژیم شاه را در این نابسامانی و مشکلات شریک و سهیم میدانست.

کارفرما از طریق جاسوسان خود مطلع شده بود که اعتصابات و اغتشاشاتی که توسط علی صورت میگیرد ریشه مذهبی دارد و هدف علی این است که مردم را نسبت به شاه و خانواده اش بدبین کند و آنها را با حقایق آشنا گرداند. آنها علی را فرد خطرناکی تشخیص دادند که با حربه مذهب وارد میدان نبرد گشته و این چیزی بود که مزدوران رژیم از آن بشدت واهمه داشتند و از اشاعه افکار مذهبی در میان مردم، بخصوص اقشار زحمتکش و ستمدیده، هراسی در دلهایشان ایجاد شده بود.



مسئولین رده بالای کارخانه فوراً بفرار افتادند و در یک جلسه مخفیانه، علی را شخصی مخرب و آتارشیست دانسته و تصمیم گرفتند که او را از سر راه بردارند. فوراً با سازمان امنیت تماس گرفته و قضیه را با آنها در میان نهادند و ماموران ساواک بلافاصله در صحنه حاضر گشتند. علی بدون اینکه اطلاعی از حادثی که در شرف تکوین بود داشته باشد، همچون یک مرد مبارز، محکم و استوار راه خود را ادامه میداد تا اینکه یکروز کارفرما او را به دفترش احضار کرد.

در آنجا چند نفری نشسته بودند که از ظاهر و سر و وضعشان معلوم بود که جزو ماموران حکومتی هستند. کارفرما ورقه اخراج علی را بدستش داد و سه مرد قوی هیکل با لباس شخصی که در عین حال شیک و تمیز هم بود، بدون اینکه مجالی به او بدهند بسویش حمله کرده و زیر بغلش را گرفتند و علی را دستبند به دست سوار اتومبیل بنز مشکی بدون نمره کردند و اتومبیل با سرعت بسوی مقصد نامعلومی براه افتاد. در طول راه علی میدانست که بسوی سیاهچال شاهنشاهی برده میشود، اما خودش را نباخت و با خونسردی از ماموران پرسید که او را به کجا میبرند؟ مرد چاقی که قیافه بسیار زشتی داشت، بجای هرگونه پاسخی، کشیده محکمی به گونه اش نواخت و او را وادار به سکوت نمود ...

در خانه علی، همه چیز بطور عادی پیش میرفت. نرگس که سرگرم پخت و پز و نظافت بود، غفلتاً متوجه گردید که مرتضی بشدت سرما خورده و در تب شدیدی میسوزد. او با نگرانی موضوع را با خانم بزرگ در میان نهاد و چون بچه در تب و هذیان بسر میبرد، نرگس لباسش را پوشید تا او را به دکتر ببرد. خانم بزرگ وظیفه پخت و پز را به عهده گرفت و نرگس هم مرتضی را بغل کرد و براه افتاد. تب و لرز آنچنان شدید بود که مرتضی قادر نبود با پاهای خود راه برود بناچار تمام مدت مادرش او را در بغل داشت و سنگینی و فشار بدن او را تحمل میکرد. مطب دکتر بسیار شلوغ بود و او مجبور شد تا حوالی ظهر در سالن انتظار مطب منتظر بماند. دکتر پس از معاینه بچه، اظهار داشت که جای هیچگونه نگرانی نبوده بلکه تنها یک سرماخوردگی جزئی میباشد که بامصرف چند روزه این داروها بزودی بهبود خواهد یافت. نرگس همراه مرتضی که در آغوش او نیمه بیهوش بخواب رفته بود بسوی داروخانه رفت تا نسخه را بپیچد و زود به خانه بازگردد. دست بر قضا آنجا هم شلوغ بود و او باز هم مجبور شد مدتی را در انتظار بگذراند. روی نیمکتی نشست و به جمعیت خیره شد، دلش بدجوری شور میزد و قلبش حادثه بدی را گواهی میداد. مدام فکر میکرد که اتفاق ناگواری رخ خواهد داد. وقتیکه نوبت به او رسید، داروها را گرفت و به خانه بازگشت. بچه را در رختخواب خواباند و طبق دستور دکتر، داروها را به او خوراند و مرتضی فوراً بخواب رفت. نرگس در کنارش نشسته بود و دستش را روی پیشانی تبار مرتضی نهاده و بی جهت دلش شور میزد و در یک حالت ترس و نگرانی بسر میبرد. مادر بزرگ که قیافه نگران و پرتشویش او را دید، دلداریش داد که سرماخوردگی و تب جزئی چندان هم خطرناک نیست که او اینهمه خودش را ناراحت میکند، اما نگرانی نرگس علت دیگری داشت و خودش هم نمیدانست چش شده است.

صفحه (128 تا 134)

در همین اثنا صدای در بگوش رسید. آنچنان در را با مشت می کوبیدند که قلب آنها از ترس به تپش افتاد. نرگس فوراً از جا جست و خودش را به حیاط رسانید و همینکه در را گشود خود را در مقابل چند مرد بیگانه مواجه دید. یکی از آنها با خشونت پرسید:

- منزل علی قاسمی اینجا است؟

نرگس با لکنت زبان جواب داد:

- بله آقا، چه فرمایشی دارید؟

آنها بدون اینکه به او پاسخی بدهند، با دست او را کنار زده و وارد خانه شدند. نرگس بدنبالشان دوید و گفت:

- آقاییون شوهرم الان خونه نیست. اگه باهاش کار دارین شب تشریف بیارین.

مامورین بی توجه به او راه خود را ادامه داده و بطرف اتاق براه افتادند. یکی از آنها با لگد در را گشود و اسلحه بدست وارد شد و سایرین هم بدنبالش به درون اتاق ریختند. مادر بزرگ وحشتزده آنان را می نگریست و نرگس که اسلحه را دست آنها دیده بود با ترس و لرز گفت:

- آقاییون، شمارو بخدا به ما بگین اینجا چی میخواین؟ مادر شوهر من ناراحتی قلبی داره، اینجور که شما با اسلحه وارد اتاق شدین، پیرزن بیچاره ممکنه تلف بشه.

مردی که اسلحه دستش بود با خشونت و صدای دو رگه ای فریاد زد:

- خفه شو، اینقدر وراجی نکن.

بعد رو کرد به همکارانش و گفت:

- بچه ها، خوب همه جا رو بگردین. هرچیز مشکوکی که پیدا کردین فوراً ضبط کنین.

نرگس با لحن تضرع آمیزی پرسید:

- آخه به من بگین شماها کی هستین؟ با ما چیکار دارین؟ اینجا چی میخواین؟

مرد کارتی را از جیبش درآورد و گفت:

- ما پلیس هستیم، شوهر تو بدلیل جرمی که انجام داده فعلاً زندونیه. او کارت را مقابل چشم نرگس گرفت و بعد

فوری آنرا داخل جیبش نهاد بطوریکه نرگس نتوانست بفهمد آن کارت به کدام اداره و سازمانی تعلق

دارد. مادر بزرگ بیچاره که فهمید پسرش زندانی شده است، فریادی کشید و در آغوش نرگس افتاد. رنگ هردو

بشدت پریده بود و مثل بید در آغوش هم می لرزیدند. ماموران دیگر، همه خانه را زیر و رو کرده و همه چیز را بهم

میريختند، حتی لابلای متکا و تشک را هم جهت بدست آوردن مدرک جرم با چاقو پاره میکردند. رفتارشان چنان

بیرحمانه و وحشیانه بود که نفرت عمیقی در قلب نرگس بوجود آمد. همان مامور که سمت ریاست آنها را داشت از

نرگس پرسید:

- تو این خونه چند نفر زندگی میکنه؟

او با کلمات بریده بریده جواب داد:

- شوهرم، مادر شوهرم، و من و دو تا از بچه هام.

- اون یکی بچه ات کجاست؟

- رفته مدرسه.

یکی از مردها بیرحمانه مرتضی را از رختخواب بیرون کشید تا رختخواب او را بازرسی کند. نرگس فریادی کشید و

بطرف مرتضی رفت و گفت:

- خواهش میکنم به بچه ام کاری نداشته باشین، اون مریضه، تازه آوردمش خونه.

مرتضی از خواب بیدار شده بود و در آغوش مادرش گریه میکرد. نرگس سر او را روی شانه اش نهاد و نوازشش

کرد.

- نترس عزیزم، چیزی نیست، بخواب بخواب، بخواب.

آنها پس از اینکه خانه را بهم ریختند، مقداری کتابهای مذهبی و جزوات ممنوعه جمع آوری کردند و چون برگه دیگری بدست نیاوردند بدستور فرمانده از خانه خارج شدند.

نرگس بدنبالشان دوید و با لحن التماس آمیزی گفت:

- آقایون، تکلیف شوهرم چی میشه؟ اونو کجا بردن؟ چطور میتونم باهاش تماس بگیرم؟  
مرد پوزخندی زد و گفت:

- بهتره هیچوقت دنبالش نگردی، اگه به سلامتی خودت و بچه هات علاقه داری، پیگیر ماجرا نباش ... و بعد همگی از در بیرون رفتند. نرگس به اتاق بازگشت و بچه را در گوشه ای خواباند. عروس و مادرشوهر مدتی مات و متحیر به اتاق درهم ریخته نگاه کردند و بعد هر دو بگریه افتادند. هیچکس نمیدانست چه واقع شده و این بلای ناگهانی از کجا بر سرشان نازل گردیده است ...

حبیب آقا دو شب متوالی بود که وقتی به مدرسه میرفت جای علی را روی نیمکت خالی میافت. شب اول زیاد به موضوع اهمیت نداد اما شب بعد وقتی غیبت علی طولانی شد، پیرمرد دچار نگرانی گردید. علی شبهای گذشته جریان اتفاقات روز را برای او تعریف میکرد و پیرمرد میدانست که علی مبارزه را آغاز کرده و دیر یا زود باید انتظار هرگونه حادثه شومی را داشته باشد. او چون دلش به شور افتاده بود، شبانه راه منزل علی را در پیش گرفت. علی و حبیب آقا گاهی در فرصتهایی که دست میداد به خانه همدیگر رفت و آمد میکردند و در محیط ساکت و آرام منزل، برای رسیدن به مقصود نقشه ها می کشیدند و بحثها میکردند، بهمین جهت پیرمرد آدرس منزل علی را میدانست. نرگس با ترس و لرز در خانه را گشود و وقتی حبیب آقا را دید او را شناخت. بی اختیار کنترل خود را از دست داد و بگریه افتاد. حبیب آقا داخل منزل شد و یکسره به اتاق رفت او بدون اینکه پرسشی از نرگس بنماید از قیافه ماتم زده شان همه حقایق بر او روشن گردید، اما با وجود این با نرگس و مادرش به گفتگو نشست. مرتضی هنوز در بستر بیماری افتاده بود و محمود بنا به دستور مادرش در اتاقی دیگر در کنارش نشسته بود و مراقب حال او بود.

نرگس و خانم بزرگ در کنار حبیب آقا نشسته و جریان حوادث را برایش شرح میدادند. آنها از جریان فعالیت و مبارزه علی بر علیه دستگاه شاه اطلاعی نداشتند و پیرمرد اینرا از لابلای صحبتهای آنها دریافته بود. حبیب آقا آنها را دلداری داد و به مادر علی گفت که حتما سوء تفاهمی پیش آمده و علی بزودی از زندان آزاد خواهد شد، اما هنگام خداحافظی، وقتی که نرگس همراه او تا دم در براه افتاد، حبیب آقا با احتیاط به او گفت:

- دخترم، آیا شهادت شنیدن خبرهای ناگوار را داری؟  
نرگس وحشتزده پرسید:

- حبیب آقا، شمارو بخدا هم بگین سر شوهرم چه بلایی اومده، حتما شما میدونین چی شده؟ آیا اون کار خلافی انجام داده؟ مثلا ... مرتکب سرقت شده؟ یا دستش به خون کسی آلوده شده؟ ... پیرمرد سری تکان داد و گفت:

- نه دخترم، شوهرت مرد پاک و با ایمانیه، تعجب میکنم که تو چرا در مورد اون اینطور فکر میکنی؟  
علی پاکتر از این حرفه است.

نرگس سرش را بزیر افکند و گفت:

- پس اگر جرمی مرتکب نشده، چرا اون دستگیر کردن؟

- من نمیدونم تو تا چه حد در جریان کارها و فعالیتهای اون قرار داری، امیدوارم که شهامت شنیدن حقایق رو داشته باشی. شوهر تو مرد مبارزیه، و در راه هدف و ایمانش نسبت بخدا دستگیر شده. اون الان تو دست ماموران سازمان امنیت اسیره، کسی که بدست ساواک گرفتار بشه، خلاصیش با خداست. علاوه بر اینکه جون اون در خطر، زندگی و جون همه شماها هم از خطر در امون نیست. امشب اومدم اینجا، چون وظیفه خودم میدونستم که شما رو از حادثه شومی که در انتظار تونه باخبر کنم. ساواک به شما فرصت نفس کشیدن نمیده. خطر هر لحظه در کمین شما و بچه هاست. اگه به زندگی بچه هات علاقه داری باید فردا صبح زود همگی این خونه رو ترک کنین. برین یه جایی که ساواک نتونه شما رو به این زودی پیدا کنه. تا بعد ببینیم چه وضعی پیش میاد.

سراپای نرگس از شدت ترس میلرزید، گویی دچار شوک گردیده است. با گوشه چادرش اشکش را پاک کرد و زیر لب گفت:

- اصلا باورم نمیشه، حتی تصورشم هم به مغزم خطور نمیکرد که ساواک علی رو دستگیر کرده باشه، مادر شوهرم نمیدونه که چه اتفاقی افتاده، اون فکر میکنه علی در کارخونه با کسی دعواش شده و طرف ازش شکایت کرده و علی بزودی از زندان خلاص میشه. حالا من چی بهش بگم؟ اون پیرزن بیچاره مریضه، اگه جریان رو بفهمه حتما سکنه میکنه و از بین میره.

- بهتره که حقیقت رو ازش پنهون کنی. بذار فکر کنه علی با مردی زد و خورد کرده و چون طرف مجروح شده رضایت نمیده که علی از زندون آزاد بشه.

- بعدش چی؟ ممکنه علی ماهها تو زندون بمونه، اونوقت پیرزن کم کم متوجه میشه. تا کی میتونم بهش دروغ بگم. - بالاخره اون هم باید این وضع رو تحمل کنه. شما باید هرچه زودتر دست بکار بشین. من چیزهایی میدونم که تو خبر نداری. ساواک ممکنه علی رو شکنجه کنه تا ازش حرف بکشه و اگه علی خیلی از خودش مقاومت و پایداری نشون بده، ساواک برای اینکه اونو بحرف بیاره و شخصیتشو خورد کنه، متوسل بزور میشه و ممکنه بیان و شماها رو هم دستگیر کنن، اونوقت همگی شمارو پیشش شکنجه میکنن تا علی بحرف بیاد. اونا حتی از بچه های کوچیک هم نمیگذرن. تحمل این چیزا برای پدر و مادر آسون نیست و برای خیلی ها هم غیر قابل تحمله.

نرگس گریه کنان گفت:

- آخه ما کجا بریم؟ جایی رو نداریم که بهش پناهنده بشیم، کسی رو نداریم که مخارج ما رو تامین کنه. پیرمرد بغضش را فرو داد و گفت:

- ماموران سازمان مدتهاست که دنبال من و پسر ام میگردن، برامون جاسوس گذاشتن و مامورا مدام اطراف خونه فک و فامیلامون کشیک میدن تا بلکه ما رو پیدا کنن. خونه من واسه شما پناهگاه امنی نیست، چون اونجا هم از خطر دستگیری ساواک مصون نیستین و گرنه من با کمال میل شماهارو به خونه خودم میبرددم، حالا که وضع اینطوره بهتره شما به شهرستان خودتون برگردین، اونجا لاقلا خاله ای، عمه ای، کسی رو دارین که یه مدت ازتون نگهداری کنه، بعدش هم خدا بزرگه.

نرگس مدتی فکر کرد و بعد گفت:

- خواهر شوهرم اونجا زندگی میکنه، میتونیم مدتی پیش اونا بمونیم، ولی مادر شوهرمو چطور راضی کنم که از تهرون بریم؟ چیکار کنم که اون جریان رو نفهمه؟

- بهتره که به مدت جریان رو ازش مخفی نگهداری و بعد کم کم بهش حالی کنه که وضع به چه صورته. همین فردا صبح وسایلتونو جمع کنین و تا دیر نشده راه بیفتین. من آدرس منزمو بهت میدم تا اگه گرفتاری برات پیش اومد و یا کاری از دستم ساخته بود، فوراً بسراغ من بیایی. من دیگه بهتره که برم. موندن من در اینجا ممکنه به ضرر شما تموم بشه. اونا نباید از رابطه من و علی باخبر بشن. ممکنه وضع علی از اینی که هست بدتر بشه.

پیرمرد پس از گفتن این حرف از خانه خارج شد و گفت:

- من فردا صبح میام تا در بستن وسایل و دیگه کارها کمکتون کنم. فعلاً سعی کن بچه ها و مادرشوهرت چیزی از موضوع نفهمن. تو هم سعی کن شجاع باشی دخترم. شهامت تو به بچه ها و اون پیرزن بیچاره قوت قلب میده. اگه خودتو بازی همه چیز تموم میشه.

نرگس اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

- چشم، سعی میکنم شجاعتمو حفظ کنم.

صفحه (135 تا 140)

پیرمرد بسرعت از آنجا دور شد و نرگس بدرون اتاق بازگشت. با وجود ناراحتی و اندوه فراوان که چون خوره وجودش را می خراشید، سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد. شام بچه ها را داد و آنها را خوابانید و سپس در کنار مادرشوهرش نشست و با او صحبت کرد. با وجودیکه از دروغ گفتن بشدت بیزار بود ولی بناچار به دروغ مصلحت آمیز متوسل گردید و به خانم بزرگ گفت که علی به واسطه نزاعی که در کارخانه با یکی از کارمندان انجام داده در زندان محبوس است و ممکن است مدت حبسش بطول انجامد زیرا که آن کارمند مردی بانفوذ است و چون مجروح گردیده رضایت به آزادی نمیدهد و به هیچ عنوان از شکایت خود صرف نظر نمیکند و علی باید مدتی را در زندان بماند تا دادگاه او را محاکمه کرده و پس از تعیین تکلیف آزادش کنند. مادر بیچاره دست بسوی آسمان بلند کرد و گریه کنان از خداوند خواست که این مصیبت عظیم را از آنها درو گرداند. نرگس در دنباله حرفش اضافه کرد که چون علی را بواسطه دعا و بی نظمی از کارخانه اخراج کرده اند، آنها فعلاً در وضع بدی بسر میبرند و چون قادر به تأمین مخارج زندگی و پرداخت کرایه نیستند، بهتر است خانه را به صاحبش پس داده و خود وسایلشان را بسته و عازم شهرستان زادگاه خود بشوند.

مادر بزرگ ابتدا مخالفت میکرد و میگفت که دلش میخواهد نزدیک پسرش باشد تا به ملاقات او برود، اما نرگس با منطق خود به او قبولاند که فعلاً هیچکدام نمی توانند با علی ارتباط برقرار کنند و تا محاکمه اش آغاز نشده به آنها اجازه ملاقات با زندانی را نخواهند داد و ماندن آنها در تهران، آنها را بدون سرپرست و خرجی کار عاقلانه ای بنظر نمیرسد. مادر بزرگ سخنان نرگس را پس از کمی تفکر پذیرفت و چون دیر وقت بود، خود را آماده خواب ساختند تا صبح زود به بسته بندی وسایل پردازند. نرگس از فرط ناراحتی و غم تا صبح لحظه ای دیده بر هم ننهاد و مدام اشک ریخت و دست دعا و نیایش بسوی خداوند دراز کرد. آنها شب تلخ و طاقت فرسایی را پشت سر نهادند و نرگس تنها به آینده می اندیشید، به سرنوشت نامعلوم شوهر و فرزنداناش و اینکه چه حوادثی در انتظار آنهاست.

آیا علی بزودی آزاد خواهد شد؟ یا اینکه ... تکلیف بچه هایش چه میشود؟ در جواب بچه ها که از غیبت پدر نگران خواهند شد چه جوابی بدهد؟ در عرض همین دو شب، محمود مدام سراغ پدرش را میگرفت و نرگس به او گفته بود که پدرش چند روزی به مسافرت رفته است، اما تا کی میتوانست بچه ها را بفریبد، آیا امیدی به نجات علی هست یا نه؟ ...

تا صبح نرگس در رختخواب خود، و مادر بزرگ هم در بستر خویش غرق اوهام و اندیشه بودند و پس از اینکه سپیده صبح از پس پنجره بدرون اتاق سرک کشید، نرگس و مادر بزرگ به بستن وسایل منزل مشغول گشتند. حبیب آقا طبق قولی که شب قبل داده بود فوراً خودش را به آنجا رساند و در امر بسته بندی وسایل کمکشان کرد. نرگس با شتاب فراوان به مدرسه محمود رفت و پرونده اش را گرفت و ترتیب انتقال او را به شهرستان داد و بار دیگر به خانه بازگشت. محمود با تعجب به مادرش چشم دوخته بود و مدام از او سوال میکرد که چرا نباید به مدرسه برود و چرا آنها باید وسایل منزل را جمع میکنند؟ نرگس همانطور که او را نوازش میداد در جوابش گفت که چون بعد از رفتن پدر به مسافرت آنها در تهران تنها میمانند، ناچارند که به نزد عمه شان در شهرستان بازگردند. حبیب آقا پس از یافتن صاحبخانه، منزل تخلیه شده را به او تحویل داد و وسایل مختصر آنها را درون یک وانت بار جاسازی کرد و مقداری هم پول به نرگس داد و آنها در میان اشک و آه، سوار وانت شده و از حبیب آقا خداحافظی کردند و ماشین براه افتاد ...

ورود ناگهانی و بدون اطلاع آنها به خانه خواهر علی، زهرا را دچار وحشت بی سابقه ای ساخت. او همینکه در خانه را گشود و چشمش به نرگس و بچه ها و مادرش، به همراه کلیه وسایل منزل افتاد، از تعجب بر جا خشکش زد. فوراً با کمک آنها وسایل را بدرون خانه برد و زهرا با نگرانی شرح واقعه را از زبان نرگس شنید و به قدری متاثر شد که به حالت ضعف در گوشه ای نشست و سرش را در گریبان خود فرو برد و با صدای بلند هق هق گریه را سر داد. نرگس به او تذکر داد که بچه ها و خانم بزرگ از جریانات اصلی بی خبرند و او مسئله را از آنها کتمان داشته است. بچه های زهرا از دیدن آنها خیلی شاد شدند و مدام مادر بزرگ و زندایی خود را می بوسیدند و با محمود و مرتضی بازی میکردند. آنها هم از حوادثی که اتفاق افتاده بود خبری نداشتند و مشغول بازی کودکانه شان بودند. شب هنگام وقتی جعفر از سرکار به خانه بازگشت و ماجرا را برایش گفتند، او تا مدتی سکوت کرد و عمیقاً بفکر فرو رفت و نمیدانست برای نجات علی از زندان راهی وجود دارد یا نه؟

مادر بزرگ در اتاقی دیگر در کنار چهار نوه پسری و دختری اش خوابیده بود و زهرا و نرگس و جعفر تا پاسی از شب گذشته به مذاکره درباره نحوه رهایی علی از زندان نشستند. جعفر در حینی که نرگس را تسلی میداد گفت که در این مورد هم باید به آقای شهابی متوسل گشت زیرا او تنها شخص بانفوذی است که در خانواده آنها میتوان به او چشم دوخت. بعد از ظهر روز بعد جعفر بسراغ آقای شهابی رفت و موضوع را با او در میان نهاد. شهابی سخت در فکر فرو رفت و در سکوت به حرفهای جعفر با دقت گوش داد و وقتی سخنان او به پایلن رسید، شهابی آهی کشید و گفت:

- از قرار معلوم علی واسه خودش در دسر بزرگی درست کرده، درافتادن با ساواک و بدگویی از رژیم شاه، کار واقعا خطرناکیه.

جعفر پرسید:

- بنظر شما راهی برای نجاتش وجود داره؟

- والله چی بگم، موضوع بر سر امنیت کشوره. اگه کسی بخواد از علی دفاع کنه، حکم اینو داره که بر علیه امنیت کشورش وارد جنگ بشه، و در واقع شریک جرم اونم محسوب میشه.

جعفر با ناراحتی پاسخ داد:

- آقای شهابی، کدوم امنیت؟ کدوم کشور؟ کشور ما سالهاست که زیر چکمه خارجیها لگدمال شده، همه ماها میدونیم که علی بخاطر آرمان مقدسی که در مغزش از دوران بچگی جوونه زده بود قدم بدین راه گذاشت. علی و امثال علی بقول شما بخاطر نبودن امنیت و آرامش زندگیشونو به مخاطره انداخته و ... شهابی سخنانش را برید و گفت:

- من اینا رو کاملا می فهمم و اگه میگم اون بر علیه امنیت کشورش قیام کرده، این از گفته های من نیست بلکه نقل قول از طرف دستگاه حاکمه است. من و تو اینو خوب درک کردیم که رژیم، برای ما نه دینی باقی گذاشته و نه امنیتی، اما مگه میشه این حرفها رو به زبون آورد.

- حالا چاره چیه؟ آیا شما کسی رو سراغ ندارین که علی رو نجات بده؟ شهابی نوک بینی اش را خاراند و در پاسخش گفت:

- باید کمی بهم مهلت بدی، با عجله که نمیشه کاری کرد. من تو تهرون یه سرهنگی رو میشناسم که تا اندازه ای با سازمان امنیت آشنایی داره، باید با اون تماس بگیرم و ببینم اصلا راهی وجود داره یا نه؟ تو دستگاه ساواک همیشه \*\*\*\* بازی کرد. همه احکام از بالا برایشون صادر میشه و از دست من و تو و یا حتی خود رئیس ساواک هم کاری ساخته نیست. ما باید اول ببینیم وضع علی تا چه حد وخامت داره، شاید اصلا کاری نکرده باشه و یه عده ای از روی دشمنی براش گزارش کذب دادن، اگه معلوم بشه که علی حقیقتا بر علیه دستگاه حرفی زده و یا کاری کرده که ازش بوی شورش و قیام بلند شده، اونوقت کار ما سختتر میشه.  
جعفر جواب داد:

- اونچه که فعلا واسه ما مهمه اینه که بدونیم الان علی در چه وضعی قرار داره. آیا بلایی سرش آوردن؟ یا اینکه هنوز تو زندونه؟ شهابی پاسخ داد:

- تا اونجایی که من اطلاع دارم، مجرمینی که بوسیله ساواک دستگیر میشن، به زندونای سازمان امنیت برده میشن و در اونجا تحت بازجویی قرار میگیرن و اگه جرمشون بر اونا محرز بشه، اونوقت برایشون پرونده تشکیل میدن و پس از چندی دادگاهشون آغاز میشه. مطمئنا علی هم فعلا تحت بازجویی قرار داره، فقط خداکنه که جرمش سنگین نباشه و اگر نه هیچ قدرتی نمیتونه اون رو از ورطه نابودی نجات بده، بجز شخص شاه، که ما هم هیچ نفوذی در دربار نداریم. وضع زندونی سیاسی با مجرمین دیگه بکلی باهم فرق دارن.

- شما دارین با این حرفها بکلی ما رو ناامید میکنین، یعنی راهی وجود نداره؟

- من چنین حرفی نزدم، باید اول ببینیم اون کجاست و در چه وضعیه، بعد باید بررسی بشه که جرمش در درجه چندم اهمیت قرار داره. اگه اون بخواد تو زندون کله شقی از خودش نشون بده و نتونه جلوی زبونشو بگیره، وضع خطرناکی براش بوجود میاد.

- مثلا به چه صورت؟

- ببین، همینطور که در قانون جزائی، جرم بزهکار رو طبقه بندی کردن و براش درجه گذاشتن و در حد همون طبقه، اونو مجازات میکنن، در قانون ساواک هم چنین دستوراتی دیده میشه. فرضا شخصی که فقط با اخلال و بی نظمی و دادن شعار، قصد بهم زدن حکومت رو داره، با شخصی که اسلحه در دست میگیره و علنا با دولت وارد جنگ میشه و کشتار براه میندازه، جرائم و نوع محکومیتشون باهم فرق میکنه و مسلما جرم دومی خیلی از جرم اولی سنگین

تره. ممکنه اولی محکوم به چند سال حبس بشه و دومی به پای جوخه اعدام برده بشه. اینا همه طبق ضوابط خاصی صورت میگیره ...

آنروز شهابی به جعفر قول داد که پیگیر ماجرای علی باشد و بوسیله تلفن با سرهنگ در تهران تماس گرفته و از او کمک بخواهد.

صفحه (140 تا 146)

جعفر عین گفته های او را برای نرگس و زهرا بازگفت و آنها را تا حدودی از تشویش و نگرانی رها نید. نرگس اسم محمود را بار دیگر در مدرسه ای نوشت که رضا پسر زهرا هم در آنجا درس میخواند و آنها همگی در خانه عمه زهرا سکونت کردند. نرگس و خانم بزرگ هیچ راضی نبودند که سربار زهرا و جعفر باشند و برایشان تولید مزاحمت کنند چونکه آنها بقدر کافی خود دچار مشکل مالی بودند و از لحاظ منزل هم جای چندان وسیعی در اختیار نداشتند، اما با این حال، جعفر و زهرا هیچگاه به آنها اجازه ندادند که فکر خروج از منزل و جابجایی و نقل مکان به خانه دیگر به مغزشان خطور کند. بخصوص که فاطمه و رضا، بچه های عمه زهرا بقدری به مادر بزرگ و زندایی و بچه ها انس گرفته بودند که حاضر نبودند از آنها جدا شوند. چند روزی گذشت و شهابی هنوز هیچ خبری به آنها نداده بود ... علی در تهران بسر میبرد و همچنان در زندان سازمان، تحت شدیدترین و وحشیانه ترین شکنجه ها قرار داشت. ماموران بازجویی میدانستند که علی به هیچ حزب و دسته و سازمانی وابسته نیست و تنها بخاطر اعتقادات شدید مذهبی اش از رژیم شاه نفرت دارد و برای اینکه اعتقادات و شخصیتش را در هم بکوبند، او را در فشار نهاده تا از ایمانش روی برگرداند و خدمتگزار دولت شاهنشاهی باشد. بدن علی در طی این چند روز با بدترین و مخوف ترین آلات و ابزار شکنجه آشنا گردید. معذالک این چیزها نتوانست در ایمان و اعتقادش خللی وارد آورد. او زمانیکه با بدن مجروح و آش و لاش شده در میان سلول خود چشم میگشود، تنها به یاد خدا بود و یاد خانواده اش. نمی دانست بر سر آنها چه آمده و الان در چه شرایطی بسر میبرند. صبح آنروز یکی از بازجویان به او گفته بود که خانواده اش مفقود الاثر گشته و خانه را ترک کرده اند و علی را زیر شکنجه گرفته بودند تا محل اختفای آنها را بروز دهد. علی دچار تردید بود، نمیدانست آیا مادر و همسر و بچه هایش حقیقتاً از تهران گریخته اند یا اینکه مورد تهاجم و دستگیری ماموران قرار گرفته و اینک در زندان بسر میبرند؟ وقتی بیشتر فکر میکرد به این نتیجه میرسید که اگر دژخیمان سازمان آنها را گرفته باشند هیچ دلیلی ندارد که او را شکنجه بدهند تا محل پنهان شدن آنها را بگویند یا اگر آنها اسپر و گرفتار شده بودند، حتماً زن و فرزندش را برای شکنجه در مقابلش ظاهر میساختند تا تمامی قدرت و توانش را از او سلب سازند. پس چنین نتیجه گرفت که نرگس، مادر و بچه هایش را برداشته و از تهران خارج شده است، اما به کجا؟ ... چه جایی بهتر از منزل خواهرش زهرا، لابد حبیب آقا وسیله رفتنشان را فراهم آورده است و گرنه آنها چگونه میتوانستند بفهمند که در چه گرداب خطرناکی گرفتار آمده اند. این فکر و خیالات لحظه ای او را آسوده نمی نهاد و دلش برای آنها شور میزد، اما از بابت خودش اصلاً نگران نبود و تنها اضطراب و التهابش برای خانواده اش بود. در زندان به علی اجازه خواندن نماز نمی دادند و او مخفیانه با خاک مرطوب سلولش تیمم میکرد و نمازش را میخواند بدون اینکه ماموران و زندانبانان متوجه این امر گردند. او بارها در حین خواندن نماز از خداوند متعال میخواست که قدرتش را در مقابل دشمن زیادتر گرداند و بر مقاومت جسمی او بیفزاید تا مبادا در مقابل دژخیمان تسلیم گردد و از خود ضعفی نشان دهد. از خدا آرزو میکرد که هرچه زودتر بساط ظلم و ستم برچیده شود و



حکومت عدل الهی بر سراسر ایران حکمفرما گردد. همیشه و در همه حال امیدوار بود که روزی فرا خواهد رسید که جنایتکاران در چنگال عدالت گرفتار آمده و تقاص بی عدالتیهای خود را پس بدهند ...

در حالیکه علی در تهران انواع و اقسام شکنجه ها را تحمل میکرد، جعفر و شهابی هم در شهر خودشان در تکاپوی یافتن او لحظه ای غافل نماندند. شهابی طی تماسهای مکرر با تهران، سرانجام سرهنگ را در یافتن علی مجاب ساخت و سرهنگ بر اساس دوستی و رفاقتی که با پدر شهابی داشت، این امر خطیر را پذیرفت و به جستجوی علی مشغول شد. سرانجام رد علی را یافت و این درست مصادف با زمانی بود که علی از زندان سازمان به زندان قصر منتقل شده بود که تا آغاز جلسه دادگاهش در بخش زندانیان سیاسی محبوس گردد. فقط خدا میدانست که چه روزی محاکمه اش آغاز خواهد شد. سرهنگ فوراً با شهابی تماس گرفت و شهابی هم گزارش جریان را به اطلاع جعفر رسانید. تا قبل از اینکه علی را به زندان قصر منتقل کنند، او ممنوع الملاقات بود ولی پس از آن اجازه ملاقات به خانواده اش داده شد. جعفر و نرگس پس از اطلاع یافتن از موضوع، بلادرنگ بسوی تهران حرکت کردند تا به ملاقات علی بروند. تا این زمان درست 5 ماه از مدت حبس علی میگذشت. جعفر و علی به زندان مراجعه کردند و تقاضای ملاقات نمودند، ولیکن به آنها گفتند که از روی نوبت به ملاقات زندانی بروند و برایشان سه ماه دیگر نوبت ملاقات صادر کردند، ضمناً یادآور شدند که فقط بستگاه درجه یک از قبیل پدر و مادر و همسر و فرزند میتواند زندانی را ملاقات کند.

نرگس و جعفر با روحیه ای درهم شکسته و قلبی مالا مال از اندوه و ملال به شهر خود بازگشتند تا سه ماه دیگر را در انتظار بگذرانند.

علی در زندان مانند گذشته ناراحتی و شکنجه های گاه بگاه را تحمل میکرد و تنها عشق و ایمان به خدا بود که او را به زندگی امیدوار میساخت. هیچ سرگرمی در زندان نداشت و از مطالعه هم محروم مانده بود، کاغذ و قلم و کتاب برای زندانیها حکم کیمیا را داشت. علی گاهی که دلش میگرفت، با صدایی آرام آیه های قرآن را از حفظ زیر لب زمزمه میکرد و تلاوت قرآن کریم به او قوت قلبی میداد تا همه شدائد و ناملایمات را با جان و دل پذیرا باشد. نمیدانست چه آینده ای در انتظار اوست و زیاد هم به آینده خود نمی اندیشید، تنها چیزی که برایش مهم بود سرنوشت خانواده اش بود که نمیدانست آنها در چه وضعی بسر میبرند و از چه طریقی معاش زندگی خود را تأمین میکنند. همینطور که علی در تهران بفکر خانواده اش بود، زن و فرزندش هم لحظه ای یاد او را از خاطر نمی بردند. جعفر بارها به شهابی مراجعت کرد که کاری برایشان صورت دهد، اما او میگفت که سرهنگ دیگر نمیتواند کاری برای آنها انجام دهد و باید تا فرا رسیدن روز محاکمه همه چیز را تحمل کنند.

نرگس با تحمل و بردباری روزها را پشت سر مینهاد. تا اینکه سه ماه سپری گردید و چون روز ملاقات نزدیک شده بود نرگس خود را آماده مسافرت کرد. در این سفر خانم بزرگ با اصرار فراوان از آنها خواست که همراهشان بیاید و از پسرش دیدن کند. جعفر فوراً بلیط اتوبوس را مهیا ساخت و سه نفری راهی تهران شدند. پس از 8 ماه دوری، علی در برابر مادر و همسرش قرار گرفت. هر سه از شوق می لرزیدند و می گریستند. مادر بزرگ دوباره حالش بهم خورد و نزدیک بود از حال برود که جعفر فوراً او را از نزد علی دور ساخت. زن و شوهر در آن فرصت اندک خیلی صحبتها باهم داشتند. علی از بچه ها و وضع آنها پرسید و نرگس بطور اختصار همه حوادث و اتفاقات ماههای اخیر را برایش شرح داد و علی دانست که همت و مردانگی حبیب آقا سبب نجات خانواده اش را فراهم آورده است و از همسرش

خواست که در ملاقات بعدی بچه ها را همراه خود بیاورد و ضمناً بدیدن حبیب آقا رفته و از طرف همه از او تشکر کند.

چون وقت ملاقات به پایان رسیده بود، نرگس و علی با چشمانی اشکبار از همدیگر جدا شدند، علی به سلول خود بازگشت و نرگس رفت که یکماه دیگر بازگردد و شوهرش را مجدداً ببیند. آنها هنگام بازگشت به شهرشان، به آدرسی که حبیب آقا داده بود رفتند اما آنجا باخبر شدند که حبیب آقا چند ماهی است که منزلش را تغییر داده و به مکان نامعلومی رفته است.

این ملاقاتها همچنان ادامه داشت. یکسال و اندی سپری گردید و علی هنوز در بلاتکلیفی بسر میبرد و هنوز پرونده اش به جریان نیفتاده بود. بچه ها با وجودیکه از تهران دور شده بودند، اما خیلی زودتر از آنچه که تصورش میرفت به محیط جدید خو گرفتند. نرگس که نمیخواست بیش از این سربار زهرا و شوهرش باشد، با جدیت تمام دست بکار گردید و با وجود مخالفت شدید زهرا، در مدرسه ای به عنوان مستخدم و نظافتچی بکار گمارده شد و پس از چندی در مجاورت خانه زهرا، خانه ای دو اتاقه اجاره کرد و با حقوق ناچیزی که دریافت میکرد مقداری خرت و پرت خرید و به زندگیشان سر و سامان داد.

محمود کماکان در شهر جدید به مدرسه میرفت و تا حدودی دوستان و همکلاسیهای جدیدی پیدا کرده بود. مرتضی هم روزها در کنار مادر بزرگ و عمه مهربانش زندگی میکرد و خوشحال بود که عمه خویش را، که همیشه عینک تیره ای به چشم مینهاد و نمیگذاشت که کسی در چشمان او بنگرد، در کنار خود دارد که همراه با مادر بزرگ عزیز و مهربانش در همه حال مراقب احوال او هستند. تنها ناراحتی بچه ها دوری و جدایی از پدرشان بود. مرتضی گاهی بقدری از دوری پدر دلتنگ میشد که سرش را به دامان زهرا مینهاد و هق هق کنان احوال پدرش را از او می پرسید و برای دیدار او بی تابی میکرد. محمود که بزرگتر بود، تا حدودی کم و بیش از وضع پدرش مطلع شده بود و چون بچه حساس و تو داری بود هنگامیکه تنها میشد با خدای خود به راز و نیاز میپرداخت و احساس دلتنگی خود را در نزد معبود خود ابراز میداشت. زهرا که زیبایی و سلامتی خود و بینایی یک چشمش را در اثر فداکاری خود از دست داده بود، از اینکه میدید بچه ها تا چه حد از دوری پدر رنج میبرند، قلبش بشدت فشرده میشد و اشک در چشمانش حلقه میزد. او حاضر بود چشم دیگرش را هم بدهد اما بچه های برادرش را آنچنان محزون و ناراحت نیند، بخصوص محمود که پسری بیش از حد حساس و زودرنج بود و با کوچکترین مسئله بی اهمیتی ساعتها در لاک خود فرو میرفت و در خلوت و تنهایی غصه میخورد. تمامی حرکات و رفتارش شباهت تامی به حرکات و سکنات پدرش داشت و مثل او دارای قلبی رئوف و مهربان بود. او اکثر شبها دستهای کوچکش را بسوی آسمان دراز میکرد و با خدای مهربان خود درد دل میکرد و از خالق یکتای خود میخواست که انتقام این بی عدالتی را بگیرد. هرروز که میگذشت او خود را به خدا نزدیکتر میدید و با علاقه خاصی به عبادات مادرش در برابر خدا توجه نشان میداد و از شنیدن صدای مادر در حین تلاوت آیات خدا، دچار رعشه میگردد، آنچنان که ساعتها سر در گریبان مینهاد و گریه سر میداد.

نرگس چون زنی باایمان و با تقوا بود، تمام سعی و کوشش خود را بکار میبست تا پسرانش هم مثل او و شاید به مراتب شدیدتر از او متقی و مومن بار بیایند و آنها را در امر آموزش فرامین الهی تشویق میکرد و چون خود را در قبال تعلیم و تعلم بچه ها مسئول میدانست، از هیچ فداکاری دریغ نمی ورزید.

محمود بعدها وقتی به سن بلوغ رسید، هنگامیکه در مقابل خدا بسجده در می آمد، با تمام وجودش احساس میکرد که تا چه حد به خالق خود نزدیک شده و تا چه میزان به او علاقمند شده است و از گفتگو و راز و نیاز با او احساس سبکباری و شعف مینمود.

زندگیشان بدین پایه سپری میشد و بچه ها روز بروز بزرگتر میشدند. در خلال این مدت نرگس هر چند وقت یکبار گاهی بهمراه جعفر و گاهی هم به اتفاق مادرشوهرش و بچه ها به تهران آمده و به ملاقات علی میرفتند. هر زمان که مرتضی از پدرش دیدن میکرد روحیه اش بکلی تغییر میافت و صورتش شادابتر و لبهایش خندان و رفتارش مهربانتر میشد. محمود هم بعدها در میان تعطیلات مدرسه به ملاقات پدرش میرفت، آنها ساعتها باهم گفتگو میکردند و علی، نرگس را تسلی میداد و او را به صبر و استقامت و امیدواری به لطف و کرم خداوند تشویق میکرد. صفحه (147 تا 151)

نرگس میدانست که دوری علی از خانه، مشکلات فراوانی برای آنها بدنبال داشته است که همگی از عدم سرپرستی و پدر بعنوان تکیه گاه ناشی میشد و او سعی داشت در خانه هم نقش پدر را ایفا کند و هم نقش مادر را، و بحق که بخوبی از عهده این کار برآمده بود.

زهره هم در زندگیشان نقش موثری را ایفا میکرد اما بهر جهت او هم میبایست به همسر و فرزندانش رسیدگی کند و مادر بزرگ هم این اواخر بیمار و ناتوان گشته و ناراحتی قلبیش روز بروز شدت میگرفت. محمود به مدرسه میرفت و مرتضی نزد مادر بزرگ می ماند. نرگس مجبور بود که سر صبح سرکار برود و آنگاه نزدیک ظهر با عجله به خانه باز گردد تا برای ناهار بچه ها غذایی درست کند. غذایی میپخت و به خورد بچه ها میداد و با عجله بسر کار خود باز میگشت.

مدتی بدین منوال گذشت. گاهی از روزها وقتی که محمود به مدرسه میرفت برادر کوچکش را هم با خود میبرد و چون ورود بچه های کوچک به داخل کلاس درس ممنوع بود، او را پیش سرایدار مدرسه مینهاد تا با بچه هایش بازی کرده و سرگرم شود. تقریباً اکثر مسئولین مدرسه از جریان زندگی داخلی محمود با اطلاع بودند و مدیر یا ناظم مدرسه، مرتضی را به دفتر فرا خوانده و اوقات فراغت خود را با او می گذرانند. معلمین به او شکلات و آبنبات میدادند و دستی از روی ترحم و مرحمت بر سرش می کشیدند و با دلسوزی و تاجر نگاهش میکردند. مرتضی این چیزها را درک نمیکرد، اما محمود از نگاههای ترحم آمیز دیگران بیزار بود. در ساعات زنگ تفریح با برادرش در گوشه ای می نشست و برایش با پول مختصر خود بستنی یا نوشابه و ساندویچ میگرفت. رنج گرسنگی را بر خود هموار میکرد تا برادر کوچکش گرسنه نماند و دلش هوای پدر را نکند. مرتضی تا قبل از اینکه از پدرش در زندان دیدن کند، مدام بخاطر دوری از او گریه میکرد و از مادر و برادرش می پرسید که پدرش چه شده و به کجا رفته است؟ آنها او را آرام می ساختند و می گفتند که پدر به مسافرت دوری رفته و بزودی باز خواهد گشت. مرتضی اوایل خیلی بی تابی میکرد و برای دیدن پدر از خود دلتنگی بروز میداد و مدام میپرسید که پدرش کی از مسافرت باز خواهد گشت؟ و چرا مسافرتش اینقدر طولانی شده است. اما بعد از ملاقات پدر، کم کم با وضع موجود خو گرفت و به همان دیدارهای ماهانه اکتفا نمود.

محمود علاوه بر اینکه با شدت و علاقه مندی درس میخواند، در کارهای منزل نیز به مادر و مادر بزرگش کمک میکرد. با دستن کوچکش ظرفها را میشست، اتاق را جارو میکرد و در امر آشپزی، وردست مادر بزرگ پیر و بیمارش می ایستاد و سعی داشت کارهایی انجام دهد و باری از روی دوش مادر بزرگ بردارد.

در همین اوان بود که جعفر بوسیله شهابی مطلع گشت که تا چند روز دیگر محاکمه علی آغاز خواهد شد. بلادرنگ نرگس و جعفر مقدمات سفر به تهران را آماده کردند. خانم بزرگ که دیگر بکلی بی طاقت شده بود باز هم آنها را همراهی کرد. آنها چند روزی را در یک مسافر خانه بسر بردند تا وضعیت علی مشخص گردد. جعفر با مراجعه به نزد سرهنگ، توانست پس از خاتمه جلسه دادگاه علی، وقت ملاقات بگیرد. سرهنگ به جعفر امیدواری داد که پرونده علی را یکی از دوستانش مطالعه کرده و اظهار داشته که جرم او چندان هم سنگین نبوده و علی بزودی آزاد خواهد شد.

این خبر برایشان شادی افزا بود، اما زمانیکه نرگس از پشت تورهای فلزی زندان با علی ملاقات کرد و حقایق را دانست آنچنان ضعف و سستی بر او غلبه یافت که بی محابا در کناری بیهوش افتاد. علی به 12 سال زندان محکوم گشته بود و هیچ راهی برای خلاصی او وجود نداشت. خود علی هم پس از قرائت رای دادگاه شوکه گردیده بود و باور نمیکرد که 12 سال از بهترین سالهای عمرش را باید در زندان سپری کند، بدون اینکه عمل مثبتی انجام داده باشد.

او هدفهای والایی در سر می پروراند و اینک همه آمال و آرزوهایش را ناچار بود با خود به گور ببرد، اما هیچ چاره ای نداشت.

با تمام تلاشی که آنان در مخفی نگه داشتن این راز از مادر بزرگ بخرج دادند، معهذا پیرزن از موضوع باخبر گردید و پس از این ملاقات شوم، همگی با بدنی فرسوده و ناتوان و قلبی سرشار از ماتم و حسرت به شهر خود بازگشتند. پس از آنروز مادر بزرگ در بستر بیماری افتاد و حالش رو به وخامت نهاد. شنیدن این خبر برای همه افراد خانواده ضربه هولناکی بود. مادر بزرگ به حالت اغماء درآمد و زهرا شب و روز در منزل خود از او مراقبت میکرد. سرانجام پیرزن رنج دیده با قلبی مملو از آرزو و امید رهایی فرزندش چشم از جهان فرو بست و بار دیگر خانواده را در اندوه و ماتم فرو برد.

نرگس در ملاقاتهای بعدی قادر نبود که این راز شوم را برای شوهرش فاش سازد ولی عاقبت علی هم در جریان فوت مادرش قرار گرفت. او خود را مسئول مرگ مادر میدانست. بهمین سبب هرچه از مدت مرگ مادر میگذشت نفرت و کینه علی نسبت به دولت و رژیم شاه بیشتر و بیشتر میشد و تنها امیدش این بود که روزی از زندان آزاد شود و فعالیت خود را دوباره از سر بگیرد، و همین آرزو بود که مقاومتی باور نکردنی در او بوجود آورده بود، بطوریکه دائما برای آینده نقشه میکشید که به چه وسیله ای مبارزه علنی خود را بصورت گسترده تری آغاز کند. مشکل اساسی در این بود که علی با هیچ سازمان و حزب و گروهی آشنایی نداشت.

دو سال از محکومیت علی میگذشت که یکروز پسر جوانی را به سلول او آوردند. این جوان اخیرا دستگیر شده بود و علی پس از چند روز که با او هم صحبت شده بود ناگهان دریافت که این جوان که حسین نام داشت پسر کوچک حبیب آقا است که علی خود را مدیون زحمات و جوانمردی او میدانست. حسین پیرس بود 21 ساله که از پشت نیمکت دانشگاه الهیات به پشت میله های زندان انتقال یافته بود. جوانی بود سخت با تقوا و ایمانی قوی در دل داشت. با وجود سن کم، تجربیات و مطالعات فراوانی در مورد مذهب و دین خود داشت و بشدت از مذهب خود دفاع میکرد. او با همکاری چند دانشجوی با ایمان و خداجو، تیمی تشکیل داده بودند و در دانشکده بر علیه فساد و جبر دستگاه حکومتی میتینگ و اعتصاب برراه انداخته بودند و تظاهرات و راهپیمایی عظیمی در نقاط پایین شهر و بین طبقات و اقشار محروم و مظلوم به پا نموده بودند که همگی بوسیله سازمان امنیت شناسایی و دستگیر شدند و چون

حسین شخصا رهبری آن عده را دارا بود پس از شکنجه های بیرحمانه و وقیحانه، او را موقتا به زندان افکنده بودند تا محاکمه اش در دادگاه شاهنشاهی آغاز گردد ...

حسین و علی در کنار هم، شبها و روزهایی را سر کردند و از دانش و علوم و تجربیات یکدیگر بحد کافی بهره مند گردیدند، اما زمان این آشنایی دیری نپایید زیرا که محاکمه حسین شروع شد و جلادان پهلوی او را به مرگ محکوم ساختند. سحرگاه یکی از روزهای مه آلود زمستان، حسین را به پای جوخه اعدام بردند و گلوله ای دشمن در سینه اش جای گرفت و قطرات ریز و درشت باران، خون او را که بر روی سنگفرش زندان نقش بسته بود شستشو داد ... علی در آن سپیده دم شوم و نفرت آلود، از پشت پنجره کوچک سلولش، برای شهادت حسین اشک ریخت و به او قول داد که تا پایان عمر، راهش را ادامه دهد ...

سالها بسرعت ریزش برگ از درخت سپری مشد، ده سال گذشت، سالهای سختی که توام با رنج و ناراحتی بود. بچه ها بزرگ شده و هرکدام مبدل به جوانی رشید و رعنا گردیدند. به همان نسبت هم گرد پیری بر سر و روی علی و نرگس، زهرا و جعفر نشستند. بچه های زهرا شاگردان ممتاز مدرسه شناخته شده و پس از گرفتن دیپلم وارد دانشگاه شدند و با گرفتن بورس تحصیلی هر دو راهی خارج شدند تا به درس و تحصیلات خود ادامه دهند. هر چند که زهرا و جعفر از دوری آنها رنج میبردند، اما وجود چنین فرزندان با عث غرور و سربلندی آنان بود. نرگس سالها با کوشش پی گیر و بی وقفه خود از بچه های دلبندهش مراقبت کرده بود و حالا شاهد به ثمر رسیدن آن نونهالان نوپا بود. او از اینکه میدید پسرانش جوانانی برومند و ورزیده گشته اند به خود می بالید و دیدن اندام کشیده و مردانه آنها او را به وجد می ورد. محمود که تازه دیپلمش را گرفته بود پس از اتمام دوره تحصیل به خدمت سربازی رفت و مادر و عمه، رنج دوری او را به خود هموار ساختند. تا اینکه دو سال خدمت او نیز به پایان رسید. با پایان یافتن خدمت سربازی، حادثه شومی برای آنها رخ داد که کمر خانواده را شکست ...

صفحه (152 تا 159)

در یک روز برفی زمستان، نرگس نامه ای از پسرش محمود دریافت کرد. محمود در نامه اش نوشته بود که خدمتش به پایان رسیده و تا دو روز دیگر به آغوش مادرش باز خواهد گشت. در همان روز مقرر، نرگس از شدت ذوق، زنبیل خرید را در دست گرفت تا برای استقبال پسرش و برپانمودن جشنی کوچک، مقداری میوه و شیرینی بخرد. او حدود شش ماه بود که پسرش را ندیده بود و حال از شادی روی پای خود بند نبود. برف همه جا را پوشانده بود و بعلت سرمای شدید شب قبل، جاده ها و خیابانها یخزده و بطرز وحشتناکی لغزنده شده بود بطوریکه عبور و مرور را مختل میساخت. نرگس مقداری میوه و شیرینی خرید و آنها را درون زنبیل خود جای داد و در حالیکه چادرش را محکم بدور خود پیچیده بود با احتیاط کامل گام برمیداشت. از فرط شادی و شغف میلرزید و از اینکه بزودی پسرش به جمع آنها ملحق خواهد شد اشک چشمانش را پوشانده بود. علت دیگر شادیش این بود که تا چند ماه دیگر شوهرش نیز از زندان آزاد میشد. دوازده سال رنج و بدبختی، فراق و جدایی به پایان میرسید و لحظات شیرین زندگیشان آغاز میگردد. نرگس همچنان که در تصورات شیرین خود غرق بود، بی توجه به اطرافش از عرض خیابان گذشت و ناگهان موتور سواری با سرعت سرسام آور به او نزدیک شد و در یک چشم بهمزدن، نرگس نقش بر زمین گردید و خون قرمز رنگ او زینت بخش میوه ها شد. موتورسوار که به شدت ترسیده بود دستش را روی گاز فشرد و از آن حدود دور شد. همه این جریانات در عرض کمتر از چند دقیقه اتفاق افتاد و چون خیابان خلوت بود و رفت و آمد در آن بندرت دیده میشد هیچکس نتوانست خود را به موقع به موتورسوار برساند و از فرار او جلوگیری کند. نرگس در

خون خود غلتان بود و مغزش در اثر اصابت با جدول پیاده رو متلاشی شده و ذرات مغزش بر روی زمین پخش گردید. مردم دسته قانونی اطلاع دادند که فوراً برای بردن جنازه آمبولانس بفرستند. مردم در اطراف جسد حلقه زده بودند و مقدار زیادی اسکناس و سکه در اطراف نرگس ریخته شده بود ...

محمود مدتی بود که درون تاکسی نشسته بود تا بخانه باز گردد. ترافیک سنگینی در خیابان مجاور باعث شده بود که تاکسی و اتومبیل‌های دیگر در جای خود ثابت بمانند. محمود نگاهی به ساعتش انداخت و به راننده گفت:

- نمیدونم اون جلو چه خبره، چرا ماشینها حرکت نمیکنن؟

راننده دستش را با بخار دهان گرم کرد و گفت:

- لابد اونجا تصادف شده، چونکه این خیابونها خیلی خلوته و محاله که بی جهت ترافیک بوجود بیاد. محمود کرایه راننده را پرداخت و ساکش را برداشت و پیاده براه افتاد. تنها دو خیابان با منزلشان فاصله داشت و شوق دیدار مادر بر سرعت قدم‌هایش می افزود. بقدری ذوق زده بود که میدانست چگونه خیابانها را پشت سر بگذارد. او هم میدانست که تا چندی دیگر پدرش آزاد خواهد شد و همگی مثل گذشته‌ها، بدور هم جمع شده و بار دیگر رنگ سعادت و خوشبختی را خواهند دید. نقشه‌های فراوانی در سر می پروراند و دلش میخواست که کاری برای خودش دست و پا کند تا محبت همه اعضای خانواده را جبران کند. پدرش مسلماً پس از آزادی دیگر آن نیروی جوانی را نداشت که بکار کردن پردازد و محمود خود را موظف میدانست تا معاش خانواده را فراهم آورد و پدر و مادرش مدتی را در کنار هم بخوبی و خوشی بگذرانند و استراحتی بنمایند.

او همینطور که غرق افکار و اندیشه‌های دور و نزدیک بود لبخند زنان از تجسم چنین صحنه‌های دلپذیری، به نزدیک جمعیت رسید و از دور مشاهده کرد که عده کثیری بدور هم جمع شده‌اند، وقتی نزدیکتر رفت، از مردی سوال کرد که چه واقع شده است؟

مرد در پاسخ گفت که زنی در اثر حادثه تصادف با موتورسواری جان خود را از دست داده و جنازه‌اش هنوز بر کف خیابان باقی مانده است. قلب محمود دچار اندوه گردید، به کنار جنازه زن نگون بخت رسید و یک اسکناس پنج تومانی در کنار او انداخت و چون چشمش به خونهای دلمه شده و مغز متلاشی شده زن که از زیر چادر بیرون زده بود افتاد، حالش منقلب گشت و با سرعت از آن حدود دور شد و در دل با خود گفت:

" زن بیچاره، اینگونه مردن چقدر سخت است، بیچاره خانواده‌اش، بیچاره بچه‌هایش ..."

محمود هرگز تصورش را نمیکرد که آن زن بیچاره و تیره روز مادر عزیز و دل‌بندش نرگس باشد. او می‌اندیشید که اینک مادر و عمه‌اش در کنار آتش بخاری نشسته و سرگرم تهیه ناهار میباشند.

او بزودی به منزل رسید. اما هرچه در زد کسی جوابش را نداد. پس از آنکه مدتی گذشت و از مادر و عمه‌اش خبری نشد، بسوی خانه عمه زهرا براه افتاد. در خانه باز بود و محمود وارد شد و عمه‌اش را دید که در آشپزخانه در حال تدارک ناهار است. ساکش را دم در نهاد و به آغوش عمه‌اش فرو رفت. زهرا با چشمانی گریان او را به سینه چسباند و چند بار پیشانی‌اش را بوسید. هر دو بقدری هیجانزده بودند که برای لحظه‌ای اطراف خود را به فراموشی سپردند. محمود از آغوش عمه بیرون آمد و گفت:

- عمه جون مامان کجاست؟

- مادرت رفته خیابون خرید کنه، خیلی وقته که رفته، دیگه باید پیداش بشه.

- مرتضی کجاست؟

- اونم رفته دبیرستان. امروز آخرین امتحانشون تموم میشه. دیشب وقتی فهمید که تو امروز قراره بیای، اصلا نمیدونست چه جور درس بخونه. میدونی این روزها همه ما خوشحالیم، از یه طرف تو به سلامتی از خدمت برگشتی و از طرف دیگه هم همین روزها بابات از زندون میاد بیرون، اونوقت ما یه جشن حسابی برپا میکنیم. محمود آهی کشید و گفت:
- روزیکه پدر از زندون خلاص بشه، اون روز، روز دوباره تولد منه.
- و همینطور هم روز عروسی مجدد مادر و پدرت. اونها هم دوازده ساله که از همدیگه دور بودن. دوازده سال خودش یه عمریه.
- راستی عمه جون پدر چند وقت دیگه آزاد میشه؟
- الان که ماه اسفنده، اینطوری که خودش برامون نوشته، اواخر اردیبهشت ماه سال جاری آزاد میشه.
- پس امسال عید سبز و خرمی خواهیم داشت.
- آرزو میکنم از این پس همیشه تموم عیدها برامون سبز و خرم باشه.
- آه عمه جون، وقتی فکرشو میکنم که سال دیگه، همگی یه سفره هفت سین پهن میکنیم و پس از سالها جدایی دور هم جمع میشیم، موقع تحویل سال، پدر برامون قرآن تلاوت میکنه و مادر با قیچی، نوک سبزه رو میچینه و ماهی های قرمز کوچولو هم توی تنگ بلوری برامون میرقصن و شادی میکنن، نمیدونی چه حالی بهم دست میده، ما دوازده ساله که عید نداشتیم. مادر هیچوقت سفره هفت سین نداشت و پدر بهمون عیدی نداد.
- لابد سال دیگه از بابات عیدی میخوای آره؟
- محمود خندید و گفت:
- نه عمه جون، حالا دیگه وظیفه ماست که به بابا و مامان عیدی بدیم. من عیدی خودمو امسال از خدا گرفتم و اون آزادی پدرمه.
- زهره گفت:
- بشین کنار بخاری تا گرم بشی، الان برات یه چایی داغ میریزم. دیگه چیزی به ظهر نمونده، مادرتم باید حالا پیداش بشه. نمیدونم چرا دیر کرده.
- محمود کنار بخاری نشست و زهره استکان چای را مقابلش نهاد و گفت:
- میوه فروشی سر همین کوچه است، قنادی هم دو تا خیابون پایین تره، نمیدونم چرا مادرت اینقدر دیر کرده؟
- شاید چون دم عیده، قنادی ها شلوغن.
- حالا کو تا عید، 15 روز به عید مونده، مردم معمولا چهار پنج روز مونده به عید میوه و شیرینی میخرن که خراب نشه.
- در همین هنگام در خانه باز شد و مرتضی وارد گردید و همینکه در آشپزخانه چشمش به برادرش افتاد با خوشحالی او را بغل کرد و هر دو برادر همدیگر را بوسیدند.
- محمود، داداش جون کی اومدی؟
- نیم ساعتی میشه که رسیدم اینجا، اول رفتم خونه دیدم هیچکس اونجا نیست، بعدش اومدم اینجا.
- عمه زهره خندید و گفت:
- مادرتون بعد از خونه تکونی عید دیگه پاشو تو اون خونه نذاشته و به ما هم اجازه نمیده بریم اونجا.

محمود با تعجب پرسید.

- واسه چی؟!؟

مر ترضی پاسخ داد:

- مامان خونه رو واسه ورود بابا تمیز کرده، تموم پرده ها رو عوض کرده، اتاق خواب رو ندیدی!! مامان یه تخت دو نفره خریده و با پارچه توری، روتختی و روبالشی قشنگی دوخته و یه پشه بند خیلی قشنگ هم از تور صورتی روی تخت آویزون کرده و میگه که تا بابا از زندون نیاد بیرون، هیچکس حق نداره وارد خونه بشه.

زهرآ گفت:

- خوب حقم داره، چون که بعد از دوازده سال دوری، میخواد زندگی رو از اول شروع کنه، درواقع اونجا اتاق حجله مادرتونه.

بچه ها خندیدند و زهرآ پرسید:

- مر ترضی جون امتحانتو خوب دادی؟

- آره عمه جون، از بسکه ذوق زده بودم، نمیدونستم چی دارم می نویسم، آخه میدونستم که امروز محمود جون برمیگرده.

زهرآ بار دیگر به ساعتش نگاه کرد و به مر ترضی گفت:

- از خیابون که می اومدی مامانتو ندیدی؟

- نه، چونکه من از کوچه پشتی اومدم، اونطرف به خونه نزدیکتره، چطور مگه؟

- آخه مادرت رفته میوه و شیرینی بخره هنوز برنگشته.

- خیلی وقته که رفته؟

- آره، ساعت 5/10 بود که رفت الان 12 ظهره.

مر ترضی گفت:

- اوه، چیززی به اذن نمونده، بهتره من اول نمازمو بخونم بعد ناهار بخوریم.

محمود گفت:

- آره، منم همینطور.

دو برادر نمازشان را خواندند ولی از آمدن مادر خبری نشد. زهرآ گفت:

- مر ترضی جون بهتره که بری سر خیابون ببینی مادرت داره میاد یا نه؟ ممکنه زنبیلش سنگین باشه و اون نتونه

براحتی تو این برف و یخبندون راه بیاد، خیلی دیر کرده دیگه دلم داره شور میزنه.

- چشم عمه جون الان میرم.

از شنیدن کلمه زنبیل و میوه و شیرینی، ناگهان مسئله ای از ذهن محمود گذشت. قلبش ناگهان فرو ریخت و یکباره به یاد صحنه تصادف افتاد. زنی با چادر نخودی خالدار و زنبیل قرمزی پر از میوه و شیرینی که وسط خیابان در اطراف

جنازه پخش شده بود ... ناگهان از عمه اش پرسید:

- مامان چه چادری سرش کرده بود؟

زهرآ با تعجب جواب داد:

- چادر نخودی خالدار، واسه چی می پرسی؟



فریاد از گلوی محمود خارج شد.

- و زنبیل قرمز رنگ؟

- آره، ولی چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

محمود ضجه زنان بدون اینکه پاسخی به او بدهد بر سرش کوفت و از خانه بیرون دوید و مرتضی و زهرا حیرت زده دنبالش دویدند. هر سه نفر در آن سوز و سرما، تقریباً بدون کت و بالاپوش در خیابان می دویدند. دمپایی زهرا مدام در میان برفها سر میخورد و او بسختی خودش را به آنها می رساند. محمود به همان خیابان رسید. جمعیت تا حدودی متفرق شده بودند. زنبیل همچنان گوشه ای افتاده بود و مقداری از میوه ها در وسط خیابان پخش بود. از جنازه زن خبری نبود اما هنوز آثار خون یخزده بر روی برفها دیده میشد. محمود شتابزده از رهگذری پرسید:

- آقا، آقا، اون جنازه رو کجا بردن؟

مرد با تاثر سری تکان داد و گفت:

- همین حالا آمبولانس اومد و اونو برد پزشکی قانونی.

محمود بر سرش کوفت و فریاد زد:

- عمه جون، دیدی چه خاکی به سرمون شد، دیدی عیدمون عزا شد. مادرم، مادر نازنینم از دستم رفت.

مرتضی و زهرا که تازه از جریان باخبر شده بودند گریه کنان صورت خود را می خراشیدند. زهرا زنبیل نرگس را شناخته بود. چند روز پیش یکی از دسته های زنبیل پاره شده بود و نرگس با نخ کاموا آنرا دوخته بود و از روی این علامت بود که زهرا زنبیل نرگس را شناخت. هر سه نفر بسرعت سوار تاکسی شدند و خودشان را به پزشکی قانونی رساندند. پس از مدتی انتظار، دکتر به آنها خبر داد که زن مصدوم پس از تصادف آنا جان سپرده و اکنون جواز دفنش صادر گردیده است.

آنها بر جایشان میخکوب شده بودند. هر سه نفر مثل دیوانه ها خود را به در و دیوار می کوفتند و صدای ناله و زاریشان فضای سردخانه را پر کرده بود. جعفر که بوسیله زن همسایه از حادثه مطلع شده بود فوراً خودش را به آنها رساند و پس از تشریفات لازم، جسد را تحویل گرفته و آن را برای دفن به گورستان بردند.

صفحه (160 تا 164)

روز شوم و نامیمونی بود. روز سیاهی که در خاطر آنها نقش شوم خود را برای همیشه به یادگار نهاد. مرگ نابهنگام نرگس، ضایعه جبران ناپذیری بر آنها وارد ساخت طوری که همگی روحیه خود را باخته بودند.

در همان شب، علی در زندان، در سلول خود خوابیده بود. نیمه های شب بر اثر کابوس وحشتناکی از خواب بیدار شد. سرپایش خیس عرق بود و بدنش می لرزید. او خواب دیده بود که همه اعضای خانواده، دسته جمعی به گردش و پیک نیک رفته اند. بچه ها در دریا شناکنان به هر سوی می رفتند و او و نرگس هم دست در دست یکدیگر به بالای کوهها و صخره ها رفته و از آنجا شنای بچه هایشان را نگاه می کردند، که ناگهان پای نرگس لغزید و تخته سنگی از زیر پایش جدا شد و او به همراه تخته سنگ به عمق آبها سرنگون گردید. بدن نرگس در اثر اصابت با صخره ها و کوهها متلاشی شده بود و همینکه جسد در دریا فرو رفت، آب دریا ناگهان به خون مبدل گردید و خون نرگس سراپای بدن پسرانش را رنگین ساخت ... در همین لحظه بود که او از خواب پرید.

از تختش بزیر آمد و در سلول کوچک خود بقدم زدن پرداخت. لحظاتی بفکر فرو رفت، دلش به شور افتاد، اما لبخندی زد و با خود گفت که از شدت هیجان و شوق دیدار آنها دچار کابوس شده است.

از اینکه تا دو ماه دیگر در کنار خانواده اش بسر خواهد برد بسیار خوشحال بود. روزهای آخر برایش طاقت فرسا شده بود، زمان به کندی حرکت میکرد و علی مدام روزشماری میکرد ...

کم کم بهار از راه رسید و جوانه ها بر شاخه های درختان شکوفه زد. یکماه از مرگ فجیع و دردناک نرگس می گذشت و علی متعجب بود که چرا همسر و بچه هایش به دیدارش نمی آیند. هیچکدام از آنها چنین شهامتی را در خودشان نمیدیدند که جریان مرگ مادر را به علی اطلاع دهند. مرگ نرگس بقدری هولناک و غیرمنتظره بود که بچه ها تا چند هفته مات و مبهوت کنجی می نشستند و به نقطه ای خیره می ماندند. بیش از همه محمود خود را ملامت میکرد و خودش را مقصر اصلی این حادثه شوم میدانست. اگر مادرش بخاطر او و برای خرید از خانه خارج نمیشد، شاید هرگز چنین حادثه ای اتفاق نمی افتاد.

او چه آرزوهایی در سر داشت و میخواست که محبت و فداکاری های بیدریغ مادرش را جبران سازد، افسوس که همه امیدهایشان چون حبابی توخالی در فضای قلبشان پراکنده و متلاشی گردید ...

علی یکماه زودتر از موعد مقرر، یعنی اواخر فروردین ماه از زندان آزاد گردید. وقتی در زندان پشت سرش بسته شد، او نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه کرد. دوازده سال تمام از لذت آزادی و دیدن آدمها و خیابانها محروم بود. در دل خندید و با خودش گفت " درست است که از زندان آزاد شدم، اما هنوز آزادی مطلق به معنای واقعی کلمه را نه من، بلکه هیچکس بدست نیاورده است. من نباید تحت تاثیر احساسم واقع شوم، باید بار دیگر مبارزه را از سر بگیرم.

علی بسته لباسش را زیر بغل نهاد و با عجله خودش را به گاراژ رسانید. پس از خریدن بلیط، سوار اتوبوس شد تا هرچه زودتر تهران را ترک گوید.

هیچکس نمیدانست در درون این مرد که چهره اش بیش از سن واقعی اش را نشان میداد چه میگذرد و چه التهایی برای دیدار خانواده، وجودش را می سوزاند. علی با وجودیکه تازه پا از مرز پنجاه سال بیرون نهاده بود، اما قیافه و محاسن سفیدش از مشقات و سختی های دوران جوانی حکایت داشت و کسی باورش نمیشد که او پنجاه ساله باشد. ساعت 3 بعد از ظهر بود که علی از اتوبوس پیاده شد و پس از اینکه یک تاکسی گرفت، فوراً خودش را به خانه رساند. نرگس قبلاً آدرس خانه را به او داده بود بنابراین علی بدون جستجوی فراوان خانه را یافته بود. همان هیجانی که در بدو ورود محمود از خدمت سربازی در درونش بود، در علی نیز همان شور و هیجان دیده میشد. علی زنگ را فشرد اما جوابی نیامد. به پنجره طبقه دوم نگریست، همه پرده ها افتاده بود، گویی هیچکس در خانه نبود. علی حدس زد که آنها همگی باید در منزل زهرا باشند. او با چالاکی کوچه را پشت سر نهاد و به در منزل خواهرش رسید. مطمئن بود که بچه ها از دیدار غیرمترقبه او ذوق زده خواهند شد.

زنگ در را به صدا درآورد و چند دقیقه بعد زهرا در را باز کرد. با دیدن ناگهانی برادرش، لحظه ای خیره خیره او را نگریست، علی خندید و گفت:

- سلام زهرا جون، میدونم که از دیدن من تعجب میکنی، آخه من یکماه زودتر آزاد شدم.

زهرا فریادی کشید و متعاقب آن خودش را در آغوش برادرش انداخت و هردو به گریه افتادند. گریه علی از شوق دیدار خانواده بود، اما گریه زهرا علت دیگری داشت. چند دقیقه طول کشید تا علی زهرا را از آغوش خود دور ساخت و گفت:

- خواهر خوبم، دیگه گریه کردن فایده ای نداره، باید خوشحال باشی که باز هم همگی دور هم جمع میشیم. بهتره بریم تو اتاق. دلم واسه بر و بچه ها یه ذره شده.

بعد خودش به جلو افتاد و زهرا هم به دنبالش روان گشت. محمود و مرتضی در اتاق خودشان نشسته بودند و با خود نقشه می کشیدند که وقتی یکماه دیگه پدرشان آزاد شد، چگونه جریان مرگ مادر را برایش بازگو کنند؟ آنها هنوز لباس عزا به تن داشتند و محمود پیشنهاد کرد که هنگام آمدن پدر، آنها موقتا لباس مشکی را از تن درآورند تا پدر در لحظه ورود متوجه حادثه نگردد و بعد کم کم موضوع را به او بگویند. آنها نمی دانستند در همان لحظه ای که در فکر کشیدن نقشه هستند، پدرشان وارد اتاق زهرا گردیده است.

علی بسته لباسش را به گوشه ای انداخت و به زهرا گفت:

- بچه ها کجا هستند؟

زهرا کمی فکر کرد و بعد گفت:

- همینجا، توی اون اتاق نشستن، بزار برم صداشون کنم.

- نه، نه، میخوام خودم برم سراغشون. میخوام قیافه های هیجانزده شونو موقع دیدن خودم از نزدیک ببینم.

- ولی ...

- دیگه ولی نداره. تو هم بیا، اما سرو صدا نکن. میخوام ورودم براشون غیرمنتظره باشه.

علی بطرف اتاق دیگه خیز برداشت و یکباره در را گشود. بچه ها که پشت به در اتاق روی زمین نشسته بودند، سرشان را به جانب در چرخاندند و با دیدن پدر فریادی از روی تحیر از گلویشان بیرون آمد و هر دو یکصدا فریاد زدند.

- پدر؟!!

علی خنده کنان به آنها نزدیک شد و گفت:

- سلام بچه ها، حق دارین پدر پیرتونو شناسین! چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنین؟

محمود و مرتضی کاملا خود را باخته بودند و با دستپاچگی گاهی بهمدیگر و گاهی هم به زهرا و پدر نگاه میکردند. آنها از جا برخاستند و هریک پدر را در آغوش گرفته و می بوسیدند. محمود تا حدودی بر خود مسلط بود، اما مرتضی بناگاه به گریه افتاد. علی حیرت زده آنها را نگرست و گفت:

- شماها چتونه؟ مگه از دیدن من خوشحال نیستین؟

محمود برادرش را از پدر جدا کرد و لبخندی مصنوعی بر لب راند و گفت:

- چرا پدر جون، این گریه ها اشک شوقه. یادتونه که ما همگی بچه بودیم که شما از ما جدا شدین؟ بعد از 12 سال دوری، بایدم گریه کنیم.

آنها به اتاق نشیمن آمدند و علی اصلا متوجه لباسهای سیاهشان نشد. زهرا فوراً چایی را آماده کرد و علی پرسید:

- بچه ها، مادرتون کجاست؟

زهرا خودش را به نشنیدن زد و گفت:

- داداش میدونی که همه بچه های من بزرگ شدن؟! اونا بعد از گرفتن دیپلم برای ادامه تحصیل به دانشگاه رفتند و بعد بورس تحصیلی گرفتن و الان هر دو تاشون رفتن خارج، حالا من و جعفر هم تنها موندیم.

صفحه (165 تا 169)

علی خندید و گفت:

- دلم واسه همشون یه ذره شده. خدا حفظشون کنه، نمیدونم اصلا یادی از دائیشون میکنن یا نه؟ تو هیچ خبری ازشون داری؟

- چرا، گهگاهی برامون نامه میدن و از حال شما می پرسن.

- خدا پشت و پناهشون باشه. راستی جواب منو ندادین، پرسیدم نرگس کجاست؟

همگی ناگهان در سکوت فرو رفتند. زهرا با وجودیکه سعی در کنترل خود داشت، لهذا نتوانست از گریه خودداری کند و حق کنان از اتاق بیرون دوید. مرتضی به آرامی اشک می ریخت و محمود که وخامت اوضاع را دریافته بود متوسل به دروغ شد و گفت:

- پدر جون، مامان مدتی که مریض شده، حالا هم تو بیمارستان بستریه ولی نگران نباشین چیزی نسیت، بزودی خوب میشه.

علی با ناراحتی گفت:

- چرا مریض شده؟ اون چشمه؟ چرا زهرا اینطور به گریه افتاد؟ شما چیزی رو از من پنهون میکنین، راستشو بگین چی شده؟

- نه پدر جون باور کنین چیزی نیست، مامان فقط آپاندیسش عود کرده و دکتر گفته که احتیاج فوری به عمل داره. فعلا هم عملش کردن و تا چند روز دیگه میاد خونه.

- من فردا صبح باید برم ملاقاتش، نمیتونم تا مرخص شدنش صبر کنم. محمود تو هم باید همراه من بیای.

- چشم پدر.

- بچه ها، شماها چرا لباس سیاه پوشیدین؟

محمود جواب داد:

- آخه، یکی از فامیلای جعفر فوت کرده، بخاطر اونه که ما همگی مشکی پوشیدیم.

در همین هنگام زهرا که آبی به صورتش زده بود وارد اتاق شد و علی پرسید:

- زهرا دوستم اسماعیل رو یادت میاد؟

- اسماعیل ... آره چطور مگه؟

- هیچی میخواستم پرسم هیچ ازش خبر دارین؟ آیا تا به حال شده که به شماها سری بزنه؟

- نه داداش، اسماعیل همون موقع ها ازدواج کرد و همراه زنش رفتن تهرون و ما دیگه ازشون خبری نداریم. گویا خوششونم تو اینجا فروختن.

- یعنی مادر و خواهرشم با خودش برده؟

- مادرش که خیلی وقته فوت کرده، اون موقع که ما برای عمل به خارج رفته بودیم، مادرش مرد و خواهرش هم بعدا عروسی کرد و الان همینجا زندگی میکنه، اما آدرسشو نمیدونم. خوب بچه ها شماها گرسنتون نیست؟ حتما داداش

خیلی خسته و گرسنه است؟

- نه زیادم گرسنم نیست، مگه جعفر شام نمیاد خونه؟

- چرا، دیگه باید پیداش بشه. شام ما هم حاضره.

- پس صبر میکنیم تا جعفر هم بیاد بعد شام میخوریم.

- باشه داداش.

شب هنگام وقتی جعفر بخانه بازگشت، او هم از دیدن علی تعجب کرد و چون قیافه شاد و خندانش را دید حدس زد که او از جریان فوت همسرش خبر ندارد. هنگام شام، علی به جعفر گفت:

- بچه ها گفتن که یکی از فامیلات فوت شده، بهت تسلیت میگم. ایشالله غم آخرت باشه.

جعفر که همه چیز را حدس زده بود گفت:

- ممنونم علی آقا.

- این فامیلتون کی بود؟ من اونو میشناختم؟

- نه، شما اونو ندیده بودین، اون خدایبامر ز شوهر عمه من بود.

- پس خیلی سن داشت؟

- بله تقریباً 70 ساله بود.

آنشب بچه ها ظاهراً خونسردی و متانت خود را حفظ کردند و آنقدر بر سر موضوعات مختلف صحبت پیش آمد تا اینکه موقع خواب فرا رسید و همگی به قصد خوابیدن به رختخواب خود رفتند.

جعفر و زهرا، محمود و مدتضی، و علی هر کدام جداگانه در بستر خود فکر میکردند. علی در فکر این بود که هرچه زودتر صبح فرا رسد و او به ملاقات همسرش برود و او را پس از 12 سال جدایی در آغوش بگیرد و ساعتها با هم راز و نیاز کنند و سایرین در این فکر بودند که چگونه حقیقت مطلب را به علی بگویند که او شوکه نشود.

آنها شب نسبتاً سختی را گذراندند. روز بعد جمعه بود و علی صبح زود بیدار شد و پس از اینکه نمازش را خواند دوباره به رختخواب رفت تا بچه ها هم کم کم بیدار شوند.

صبحانه را همگی بدور هم خوردند. ساعت 9 بود که علی به بچه ها گفت که وقت آن رسیده تا به ملاقات مادرشان بروند. بازهم نگاههای مرموزی بین آنها رد و بدل شد و جعفر که تصمیم گرفته بود در همان روز همه حقایق را برای علی بگوید و او را با واقعیت آشنا گرداند، پیشنهاد کرد که خودش همراه علی به بیمارستان برود و بچه ها هم بعداً به آنها ملحق شوند.

علی پذیرفت و آندو از خانه بیرون آمدند. علی تصمیم داشت برای همسرش کمپوت و شیرینی بخرد. ولی جعفر به او گفت که برایش به اندازه کافی میوه و کمپوت و شیرینی برده اند و نیازی به خرید مجدد ندارد. علی گفت:

- حالا که احتیاجی به میوه نیست، لااقل نباید دست خالی به اونجا رفت. میخوام یه دست گل زیبا براش بگیرم. حتماً از دیدن گل خوشحال میشه.

جعفر دیگر نتوانست مانع این کار او شود. علی به گلفروشی رفت و یک دسته گل بزرگ و زیبا خریداری کرد و به

اتفاق جعفر براه افتادند. برای جعفر عمل شاقی بود که جریان را برایش تعریف کند و نمیدانست چگونه زمینه

صحبت را فراهم آورد. بالاخره دل به دریا زد و واقعیت را آرام آرام برای علی باز گفت. علی ناباورانه به حرفهای

جعفر گوش میداد. نمیتوانست سخنان او را بپذیرد.

رنگ از صورتش پرید و مغزش تیر کشید. انگار که دنیا را بر سرش خراب کرده باشند، بقدری متاثر و متالم گردید

که بی اختیار کنار خیابان روی لبه جوی نشست. چنان منفعل و ناراحت شد که ناگهان با همه قدرتش بگریه افتاد و تا

مدتی نتوانست از سیلاب اشکهایش جلوگیری کند.

او پس از تحمل سالها شدائد و ناراحتی، به این امید بازگشته بود که همسرش را در آغوش بگیرد و از ایثار و فداکاری او قدردانی کند، اما حالا او چه داشت؟ همسر مهربان و باگذشتش را از دست داده بود. دیگر شادی و لذت زندگی برایش چه ارزشی داشت؟

کمر علی از شنیدن این موضوع خم شد و بقدری محزون و گرفته بنظر می آمد که گویی بیست سال از عمرش کاسته شده است. جعفر همچنان با او سخن میگفت و او را به صبر و بردباری تشویق میکرد. درحالیکه علی در عالم دیگری سیر میکرد و گلهای تازه و خوشبو را در مشت میفشرد و آنرا پرپر میکرد و بداخل جوی پر آب می ریخت. حال می فهمید که علت گریه زهرا و برتن نمودن لباس عزا بر پیکر بچه هایش چه مفهومی داشته است.

آنها پس از چند ساعت پیاده روی به خانه برگشتند. علی تا مدتها گریان و ناراحت بود، بخصوص که بچه ها او را به خانه خودشان برده و تزئینات منزل را که مادرشان برای استقبال از همسرش تدارک دیده بود نشان دادند و علی که اتاق خواب زینت شده را دید، داغش تازه گردید و همگی بگریه افتادند. مرگ نرگس برای همه آنها فاجعه عظیمی بود اما چاره ای جز تحمل و تسلیم در برابر خواست و اراده خداوند نداشتند.

پس از آن علی و بچه ها هر هفته شبهای جمعه بر سر خاک نرگس حاضر می گشتند و علی ساعتها با همسرش گفتگو میکرد و وقتی بخانه باز میگشت، بکسره به اتاق خواب میرفت و روی تخت می افتاد و خودش را بدست رویا می سپرد. همسرش را میدید که مثل روزهای اول ازدواج، جوان گشته و باهم به راز و نیاز عاشقانه می پردازند ...

یکسال بسختی گذشت و علی کم کم مرگ همسرش را پذیرفت اما هیچگاه او را فراموش نکرد. او بهمراه بچه ها به منزل خودشان رفته بودند و زهرا هم هرروز به آنها سر میزد.

محمود بفکر یافتن کاری افتاد و خیلی زود در یک اداره دولتی استخدام گردید.

یکروز زهرا با محمود به گفتگو نشست و از او خواست که هرچه زودتر تشکیل خانواده دهد. محمود هنوز مرگ مادر را فراموش نکرده بود و عمه زهرا مدام او را نصیحت میکرد که با مرگ مادرش زندگی به پایان نرسیده است و او باید بفکر آینده خود باشد.

صفحه (170 تا 174)

مدتی گذشت تا اینکه محمود مخفیانه و با حجب و حیای فراوان به عمه اش گفت که او به معصومه دختر شهلا یعنی دخترخاله پدرش علاقه دارد و اگر به خواستگاری او بروند در نظرش به مراتب پسندیده تر است تا دختر دیگری.

عمه با خوشحالی جریان را با برادرش در میان گذاشت. علی از این پیشنهاد شاد شد ولی تعجب میکرد که محمود چگونه با معصومه آشنا شده است؟ علی از طریق خواهرش به محمود پیغام داد که بزودی مراسم خواستگاری از معصومه بعمل خواهد آمد.

شهلا همراه دخترش معصومه بتنهایی زندگی میکردند. مادر شهلا چند سال پیش فوت کرده بود و او هم بعد از متارکه از شوهرش هرگز ازدواج نکرد و تمام سعی خود را جهت تربیت تنها دخترش بکار برد و کوشید که او را دختری مومن و خداپرست بار بیاورد. محمود در چند مهمانی خانوادگی که شهلا و معصومه هم از جمله مدعوین بودند، با معصومه برخوردی کوتاه داشت و چون معصومه همیشه از مردان دوری می جست، محمود بیش از پیش خود را نسبت به او علاقمند میدید. رفتار و حرکات نیکو و پسندیده معصومه همیشه مورد احترام و تحسین محمود بود و آرزو داشت روزی او را به همسری خود درآورد.

زهرا حوادثی را که طی این چند سال بر سر شهلا آمده بود برای برادرش اینطور نقل کرد:

- شهلا همراه با معصومه، پس از متارکه از شوهرش در منزل ناپدریش زندگی میکند.

علی پرسید:

- علت جدایی و اختلاف اونا چی بود؟

زهرا جواب داد:

- تا اونجا که من اطلاع دارم، شهلا هم روزای سختی رو پشت سر گذاشته، مش موسی که فریب وعده های پوج و دروغین دامادشو خورده بود به طمع دست یازی به پول و ثروت اون، دختر جوون همسرشو قربونی مطامع خودش میکنه. دومادش در اوایل زندگی زناشویی با شهلا، سبیل پدرزنشو خوب چرب میکنه، اما وقتی متوجه میشه که طمع اون حد و حصری نداره، بخاطر میاره که اگه بفکر چاره اندیشی نباشه بدست پدرزنش ورشکسته میشه، بنابراین با زیرکی و زرنگی خاص خود، در ازای پولی که به پدرزنش میداد، ازش چک و سفته دریافت میکرد و مش موسی هم کورکورانه و چشم و گوش بسته مدارک رو امضا میکرد. به خیال خام خودش که دومادشو سرکیسه میکنه. هرگز فکرشو نمیکرد که دومادش روزی از اون مدارک و اسناد برعلیه خودش استفاده کنه. یه روز ناگهان ورق برگشت و شوهر شهلا که در آستانه ورشکستگی کامل قرار گرفته بود، از پدرزنش طلبهاشو مطالبه میکنه، مش موسی که خیال پرداخت پولای اونو نداشت، با فرستادن پیغامهای خصمانه به اون میفهمونه که پولی در کار نیست. شوهر شهلا که نمیتونست ببینه مش موسی پولاشو که به جونش بسته است بالا بکشه و یه لیوان آب هم روش بخوره، چکها و سفته رو به اجرا میذاره. در عرض کمتر از چند روز مش موسی خودش رو تو مخمصه عجیبی گرفتار میکنه و چون قادر به پرداخت اون همه پول نبود، اموالش به تصرف در میاد و خودش هم پشت میله های زندون قرار میگیره. با وجودیکه مقداری از اموالش بدست دامادش فتاد، مع الوصف اون نتونست خودش رو از ورشکستگی نجات بده و چون طلبکارها بر فشار خودشون افزودند اون ابتدا تصمیم گرفت همسرش رو طلاق بده و بعد مخفیانه از ایران خارج بشه. مرحله اول نقشه اش با موفقیت روبرو شد و اون با طلاق دادن شهلا، تکلیفشون رو مشخص کرد. اما در مرحله دوم با شکست کامل مواجه شد. هنگامیکه قصد خروج غیر قانونی رو از مرز بازرگان داشت بوسیله پلیس مورد تعقیب قرار گرفت و چون از خودش مقاومت نشون داد مورد هدف گلوله ای از جانب پلیس واقع شد و در دم جان سپرد. الان شهلا پیش مادرش زندگی میکنه و پدرش هم در زندون آب خنک میخوره. چون دامادش قبل از ازدواج با شهلا، زن و فرزند دیگه ای هم داشته، اکنون ورثه اون شکایت پدر رو تعقیب کرده و بعنوان وارث حقیقی و قانونی از مش موسی مطالبه پول کردند. خدا میدونه که اون چطور و به چه وسیله ای میخواد صدای وراثت رو خاموش کنه و پولاشون رو بهشون بپردازه. به گمان همه، اون باید سالها در زندون بمونه و مدعیان و شاکیان هم در بیرون از زندون به امید دریافت مطالبات خود سماق بکنند. و آرزو کنن که معجزه ای رخ بده یا بلیط بخت آزمایی مش موسی مبلغ هنگفتی برنده بشه تا اونها هم به وصال پول خودشون برسن ...

علی از این حرف خواهرش خنده اش میگیرد و اظهار میدارد:

- این هم نتیجه آزمندی و طمع کاری، هرکس که قدم به این راه بزاره، به ورطه نابودی کشیده میشه ...

بعد از این گفتگوها، یکروز عمه زهرا پا پیش نهاد و به شهلا اطلاع داد که بزودی برای مراسم خواستگاری به خانه شان خواهند آمد.

چند روز بعد همگی در خانه شهلا جمع شده و با هم به گفت و شنود نشستند. خانواده ها خیلی زود بر سر مسئله ازدواج به توافق رسیدند و در شبی که فردای آنروز قرار بود که مرتضی به خدمت زیر پرچم فرستاده شود، عروسی

معصومه و محمود در محیطی بسیار ساده و اسلامی سر گرفت. علی که از عروسی اولین پسرش بسیار شاد و خرسند بود، خود را از مال دنیا بی نیاز میدانست و هیچ غمی را به دل راه نمیداد. وقتی عروس و داماد را بدست هم دادند و آنها را باهم تنها نهادند، علی هم به اتاق خود پناه برد و به یاد خاطرات تلخ و پرشور گذشته اشک ریخت. روزها بسرعت سپری شدند و فصلهای تازه جای خود را به فصول گذشته دادند. دو سال از ازدواج محمود گذشته بود. در خلال این مدت حوادث بسیار عجیبی در داخل مملکت رخ داده بود. اوضاع مملکت متشنج و نا آرام بود. از گوشه و کنار زمزمه مخالفت مردم با رژیم شاه بگوش میرسید. شایعه افتاده بود که بزودی حرکت وسیع و گسترده ای از سوی اقشار مردم بر علیه رژیم آغاز خواهد گردید. آنهایی که دیرباورتر از دیگران بودند، لبخندی از روی تمسخر به سایرین می زدند و آن شایعات را کذب و بی اساس خوانده و با استعداد خود آنرا نفی می نمودند. اکثر این بحث و گفتگوها در مساجد و سایر اماکن مذهبی در میگرفت. علی و محمود و مرتضی که مثل همیشه برای برپایی نماز به مساجد محل خود میرفتند، حس میکردند که با وقایع غریب الوقوعی مواجه خواهند شد.

دیرباوران و کج خیالان بزودی دریافتند که شایعات مبدل به یقین گشته است و این امر از آنجا ناشی میشد که خبر رسیده بود اصفهان و تبریز سر به شورش نهاده و مردم بیدار دل آنجا تظاهرات عظیمی بر علیه رژیم خودکامه پهلوی آغاز کرده اند.

از آن لحظه به بعد مردم مشتاق دقیقه ای از کنار رادیو دور نمی شدند و سعی داشتند در رساندن اخبار به سایرین از یکدیگر پیشی بگیرند.

علی میدید که کم کم دامنه تظاهرات به آنجا نیز کشیده شده است و مردم اعم از کسبه و کارمند، روزها محل کار خود را ترک کرده و به خیابانها ریخته و شعارهای ضد شاهی سر میدهند. افراد خانواده علی هم از زمره آنها بودند. آن مثلث خانوادگی که هر زاویه اش به فردی اختصاص داشت. هر شب هنگام اقامه نماز به مسجد هجوم برده و به صحبتها و برنامه های پیش نماز گوش میدادند.

اخبار واصله حاکی از این بود که در تهران مردم یکپارچه به تظاهرات پرداخته و همگی یکصدا خواهان سرنگونی رژیم شاه و برقراری نظامی اسلامی و انسانی میشدند.

یکشب که هوا بتدریج تاریک میشد، صدای موذن از مناره مسجد شنیده شد که نمازگزاران را به اقامه نماز و وحدت و همبستگی داخل مسجد شده و به صفوف نمازگزاران پیوستند. پس از برپایی نماز، پیش نماز با مردم سخن گفت و از حکومت و رژیم شاه و دولت مزدورش سخت انتقاد کرد و از جماعت نمازگذار خواست که از صبح فردا به تظاهرات گسترده ای دست زده و از تهدیدات توخالی رژیم و عمالش نهراسند.

صفحه (175 تا 181)

قرار بر این شد که صبح روز بعد مردم کنار مسجد اجتماع کرده و از آنجا راهپیمایی خود را آغاز نمایند. در این بین محمود نیز که خود دست به اعتصاب زده و از پشت میز اداره به خیابان و صفوف مردم عاصی پیوسته بود، سعی فراوان داشت که با آگاهی دادن به مردم، به آنهایی که هنوز از جریانات سیاسی روز بی اطلاع بودند، آنها را تشویق کرده و بداخل خیابان بکشاند. او رهبری گروهی را بعهده داشت و با پخش اعلامیه ها و نوشتن شعار بر روی دیوارها بر آگاهی مردم می افزود. در یکی از تظاهرات پیرمردی که در گوشه خیابان ناظر این صحنه ها بود، بطرف محمود که برای عده ای صحبت میکرد آمد. پیرمرد هنگامیکه محمود را متوجه خود دید، در نهایت سادگی پرسید: - پسر، مقصود اینا از این شلوغ کاریها چیه؟



او خندید و در جوابش گفت:

- پدر جان، مگه نمیدونی که داریم انقلاب میکنیم؟

پیرمرد پرسید:

- انقلاب چیه پسرم؟

- انقلاب یعنی دگرگونی، یعنی تغییر دادن بنیادی و اساسی چهره جامعه، یعنی زیر و رو کردن حکومت و درهم

کوبیدن قدرت و رسیدن به والاترین آرمان بشری که همون آزادیه. انقلاب یعنی برانداختن استبداد ...

پیرمرد با وجود اینکه از مفهوم کلمات او سر در نمی آورد، معهذا سرش را بعنوان تایید و تصدیق حرکت میداد، اما در دل با خود میگفت:

- این جوانهای ماجراجو چقدر ساده هستن، مگه میشه بدون اسلحه و با دست خالی، تنها با دادن شعار و داد و فریاد

رژیم پر قدرت شاه رو سرنگون کرد؟ این غیرممکنه. اینا دارن با دم شیر بازی میکنن.

بعد شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و ادامه داد:

- این سر و صداها تا به مدت دیگه خاموش میشه و از حرارت این جوونها هم کاسته میشه. شهر دوباره رنگ آرامش

به خودش میبینه ! ...

علی و پسرانش مرتباً فعالیت خود را گسترش میدادند. پدر و پسر غالباً در منزل باهم در باره سیاست و مذهب باهم

بحث میکردند.

- آه پدر، تحمل این همه ظلم و بیدادگری برام خیلی مشکله.

- میدونم پسرم، ولی باید صبر داشته باشیم. هیچ گنجی بدون رنج میسر نمیشه. برای رسیدن به پیروزی باید خون

بدیم.

- ولی پدر به دست بتنهایی صدا نداره. باید همگی باهم متحد باشیم.

علی نگاه مهر آمیزی به پسرش انداخت و با غرور گفت:

- پسرم، من عقاید تو رو ستایش میکنم. وجود تو باعث مباهات منه.

بدین ترتیب چند صبحی گذشت. یکروز غروب، غروبی غم انگیز و ملال آور، که صدای همهمه و فریاد از همه جا

بگوش میرسید و شهر یکپارچه میان دود و مه غلیظی فرو رفته بود، محمود و مرتضی از خانه بیرون آمدند و هریک

بسویی رفتند. دسته ای از جوانان وطن پرست دور هم اجتماع کرده و به ساختن کوکتل مشغول بودند. دو برادر نیز به

آنها پیوستند. از خیابان هنوز صدای تیراندازی بگوش میرسید. محمود و برادرش در حالیکه شیشه های نوشابه

محتوی کوکتل را بدست گرفته بودند، با احتیاط بطرف خیابان براه افتادند. در وسط خیابان انبوه جمعیت دیده

میشد. دو برادر هریک در گوشه ای سنگر گرفته و از هر فرصتی استفاده کرده و بسوی سربازانی که بی ترحم بسوی

برادران و هم میهنان خود آتش می گشودند، کوکتل و سنگ پرتاب میکردند. محمود از لحاظ تاکتیک مبارزه ای در

محل مناسبی سنگر گرفته بود و برخلاف او مرتضی کاملاً در معرض دید دشمن بود. چشم یکی از سربازان به مرتضی

افتاد. خودش را در پناه اتومبیل جیب قرار داد و بسوی مرتضی نشانه گرفت. درست در همان لحظه ای که دست

مرتضی برای پرتاب کوکتل بالا رفت، صفیر گلوله ای در قلبش جا گرفت. دست او بیکباره پایین افتاد و کوکتل

بفاصله دورتر از او منفجر شد. صدای فریاد مرتضی، برادرش را متوجه او ساخت. محمود بلادرنگ موقعیت خود را

سنجید و بطرف برادرش دوید. او را دید که در خون غلتیده است. در برابرش زانو زده و سرش را روی پاهایش نهاد.

- برادر، برادر چشمتو وا کن. مرتضی با من حرف بزن.

چشمان مرتضی باز بود و لبش را تبسم شیرینی از هم گشوده بود، اما او دیگر نفس نمیکشید. او همان دقایق نخست جان سپرده بود. محمود چشمان پر از اشک خود را بالا گرفت و با نفرت و انزجار به دشمن نگریست. در همان حال که سر برادرش را در آغوش میفشرد، به پیشانی او بوسه ای نهاد و گفت:

- مطمئن باش انتقام خون تو رو ازشون میگیرم. و دیگر گریه مجالی به او نداد. یکی از یارانش که تازه متوجه او شده بود، بسویش آمد و گفت:

- برادر چرا اینجا نشستی؟ تو درست در خط سیر دشمن هستی، زود باش پاشو. نکنه میخوای خودتو به کشتن بدی؟ محمود جنازه برادر را در کنار دیوار قرار داد و خود با خشم و کینه بسوی سنگر خود براه افتاد. او دیگر جایی را نمیدید. تنها هدفش انتقام بود و بس ...

او و یارانش تا ساعتها با کوکتل و غیره به سربازان حمله می کردند. هوا کاملا تاریک شده بود. محمود نعش غرق در خون برادر را بر دوش گرفت و با قلبی مالمال از اندوه بسوی خانه براه افتاد. هنگامیکه بدر خانه نزدیک شد، حس کرد قدمهایش یارای حرکت ندارند. زن جوانش باردار بود و او نمیخواست در چنان لحظاتی، زنش با جسد برادرش مواجه شود. لحظه ای درنگ کرد، و بعد ناچارا وارد خانه شد. پدر و همسرش در گوشه ای نشسته و با نگرانی چشم بدر دوخته بودند. همینکه محمود بداخل اتاق رفت، آنها فوراً جسد مرتضی را دست او دیدند و هردو با وحشت و هراس بسوی او حمله بردند.

محمود جنازه را روی زمین نهاد و پدر با دستانی لرزان بدن او را لمس کرد.

- آه خدایا، پسر من چی شده؟ حرف بزن. چرا جواب نمیدی؟ منم پدرت. باهام حرف بزن.

زن محمود شیون را سر داد و محمود دستش را روی شانه پدر نهاد و گفت:

- پدر جان، اون دیگه هیچوقت با شما حرف نمیزنه، هیچوقت ...

- پسر دلبندم، ما رو تنها گذاشتی. تو امید پدر بودی، آخه چرا اونا تو رو کشتن؟ چرا؟

شانه های علی بشدت تکان میخورد و اشک چون سیلاب از دیدگانش جاری بود.

- پدر گریه نکن. اون شهید راه حق و حقیقت شده. شما با گریه کردن خودتون اجر همه رو پایمال میکنین. سعی کن صبور باشی. این راهیه که همه ماها باید برویم. یه روز هم نوبت منه. شاید همین فردا، کسی چه میدونه؟

پدرش با عجله بطرف او برگشت و بتندی گریبانش را در دست گرفت.

- نه نه، تو دیگه نه. دیگه نمیذارم در تظاهرات شرکت کنی. من بجز تو کسی رو ندارم. بخاطر شما دو تا خون دل خوردم تا بزرگتون کردم. نمیخوام تو رو از دست بدم.

صفحه (182 تا 192)

- پدر جان، آروم باشین. این حرفها از شما بعیده، شما مرد متقی و خداپرستی هستی. این شما بودی که راه درست زیستن را به ماها یاد دادی. شما بودی که ما رو با نام خدا و رسول خدا و دین خدا آشنا کردی.

همه جوانهایی که دارن در سراسر کشور کشته میشن، پدر و مادر دارن، اونا هم چشم و چراغ خونوادشون هستن. سعی کن قوی باشی پدر، شهادت برای همه ما افتخار بزرگیه. بخاطر به ثمر رسیدن همین انقلاب بود که شما 12 سال از عمر و جوانیتو توی زندونای شاه گذروندی. پس نباید خودتو ببازی. حالا که روز موعود فرا رسیده نباید از مرگ من و مرتضی ناراحت و خشمگین بشی. هدف ما هم دنبال کردن هدف شماست.

سخنان محمود پدرش را تسلی داد و او را قانع کرد. علی دست بسوی خدا بلند کرد و از او طلب بخشایش نمود که برای لحظه ای تحت تاثیر احساسات خود قرار گرفته است. بر شیطان لعنت فرستاد و به نماز نشست تا خدا از گناهش بگذرد ...

آنها تا صبح بر بالین بی جان مرتضی نشستند و پدر بار دیگر با صوت زیبایی خود برای پسر از دست رفته و شهیدش قرآن تلاوت کرد و برای آمرزش روح او دعا خواند. صبح روز بعد، آنها جسد را به گورستان بردند و به خاک سپردند. علی با دستهای لرزان خود روی گور پسرش خاک ریخت. عمه زهرا چند بار به حال ضعف درآمد که بناچار او را از گورستان خارج کردند. وضع مزاجی معصومه هم چندان رضایت بخش نبود. خانه در ماتم و سکوت فرو رفته بود. علی مغموم و پریشان احوال در گوشه ای کز کرده و لحظات کودکی فرزندش را پیش روی مجسم مینمود ...

تظاهرات در بیرون از خانه همچنان ادامه داشت و روز بروز بر وخامت اوضاع افزوده تر میشد. درگیریهای شدید و کشتار بیرحمانه سربازان مزدور باعث میشد که مردم روز بروز عصبی تر شده و برای تقاضای خون عزیزان از دست رفته خود، با شکستن و فرو ریختن اماکن فاسد و بانکها و تجارتخانه های وابسته به دولت سرمایه دار، خشم روزافزون خود را فرو می نشانند. هر زمان که علی میخواست همراه یگانه پسرش به تظاهر کنندگان بپیوندد محمود او را از این کار باز میداشت و میگفت:

- پدر جون شما تو خونه پیش معصومه بمونین. اون تنهاست و به وجود شما نیاز داره. شما وظیفه شرعی خودتونو که همانا پرورش دو پسر با ایمان بود به انجام رساندین. حالا نوبت ماست که دین خودمونو از خطر نابودی نجات بدیم. همسر محمود زنی شجاع و باتقوا بود. با وجودیکه ماههای آخر بارداری را طی میکرد، معذالک هرگز از صدای تیر و تفنگ وحشتی بدل راه نداده بود. اما لازم بود که پدر شوهرش در آن لحظات بحرانی در کنارش باشد تا تسکینی برای روح آن زن باشد. محمود هر بامداد که از خواب برمی خاست، وضو میساخت و نماز و عبادتش را بجا می آورد و آنگاه خود را برای مبارزه آماده میساخت و قصد خروج از خانه را مینمود. او همیشه موقع بیرون رفتن از خانه، مدتی با زن شجاع و مهربانش صحبت میکرد و او را دلداری میداد. به او میگفت که او قدم در راهی نهاده است که نتیجه اش شهادت است. او باید صبور و بردبار باشد و هر لحظه خود را برای شنیدن خبر شهادت شوهرش آماده سازد.

سعی کن بعد از مرگ من همچنان تا پیروزی نهایی دست از مبارزه برداری و فرزندم را نیز فردی مومن و خداپرست بار بیاوری. این وظیفه توست که برایش نامی نیک انتخاب کرده و تعالیم اسلامی را به او بیاموزی. مبدا که از وظیفه خطیری که بعهد داری تخطی نمایی، که هم پیش خدا مسئولی و هم پیش وجدان خود ...

او بعد از گفتن این جملات بر پیشانی همسرش بوسه می نهاد و از خانه خارج میشد. شاه از ایران گریخته بود و فرار او باعث شد که کشور رنگ و بوی دیگری به خود بگیرد. صدای شادی مردم گوش فلک را کر میکرد. شهر یکپارچه در شور و شوق و شادی فرو رفت. سربازان که با فرار شاه دچار حالت یاس و ناامیدی شده بودند، اینبار با احتیاط بیشتری گام برمی داشتند. مثل کسانی بودند که احساس میکردند ناگهان زیر پایشان خالی شده و هر لحظه امکان سقوط در دره ای ژرف و خوفناک را دارند. کشتار بیرحمانه مردم همچنان ادامه داشت. شعارهای کوبنده مردم که کاخ ظلم و ستم را لرزاند و باعث فرار دژخیمان شده بود هراس مهیبی در دل دولت بختیار بوجود آورد و تهدیدات

توخالی او اثری نبخشید و مردم را استوارتر از پیش ساخت. کشتار جوانان، خشم و عصیان مرد را چنان بر می‌انگیخت که بی‌محابا سینه خود را در مقابل گلوله‌های سربی دشمن سپر کرده و به جلو می‌تاختند.

آنروز محمود هم در میان تظاهرکنندگان بود. سربازان بطرف مردم گاز اشک‌آور پرتاب میکردند. مردم هم همچنان آنانرا در حلقه محاصره خود قرار داده بودند. سربازان هر لحظه نزدیکتر میشدند و مردم که در معرض خطر اصابت گلوله قرار می‌گرفتند برای فرار از دست دشمن بسوی کوچه‌ها و خانه‌هایی که همیشه درشان بروی مردم باز بود، هجوم می‌آوردند و لحظه‌ای بعد بار دیگر حمله خود را آغاز می‌کردند. سربازی در میان جمعیت بطرف محمود آمد و برای دستگیر کردن او سر بدنالش نهاد. محمود از تاریکی هوا استفاده کرد و بداخل کوچه‌ای دوید و در گوشه‌ای پنهان شد. سرباز با احتیاط به تعقیب او پرداخت اما نتوانست او را بیابد. خواست که بطرف فرمانده اش که در کنار سایر سربازان به ماشین جیپ خود تکیه داده و تنتد تند دستوراتی صادر میکرد باز گردد، که ناگهان محمود مثل برق در مقابلش ظاهر شد و بدون اینکه کوچکترین فرصت دفاع به او بدهد، با آجر محکم به سرش کوبید و بلافاصله خودش را روی زمین انداخت تا از تیررس گلوله‌ای که در همان دقیقه از اسلحه سرباز خارج شده بود دور باشد. سرباز روی زمین بیهوش افتاد و خون تمامی صورتش را فرا گرفت. محمود بی‌درنگ اسلحه اش را برداشت و در دل سیاه شب بطرف جیپ حرکت کرد، دستش از شدت هیجان می‌لرزید. لحظه انتقام فرا رسیده بود. لبخندی بر لب آورد، اما لبخند بزودی از لبش محو گردید. خودش را سرزنش کرد و در دل بخود نهیب زد.

- خدایا منو ببخش. من نه بخاطر تقاص از خون برادرم، بلکه بخاطر پایدار ماندن اسلام می‌جنگم. نمیخوام وقتی که شهید شدم در روز قیامت مورد نکوهش قرار بگیرم. من تنها بخاطر دین خود می‌جنگم نه برای ارضاء از خشم مرگ برادر.

او اسلحه را محکم در دست فشرد و بطرف جیپ حرکت کرد. در یک لحظه درست در مقابل فرمانده آنها که افسر جوانی بود قرار گرفت. آنها او را نمی‌دیدند، و محمود کاملاً بر آنها مسلط بود. خشاب را بررسی کرد و ضامن را کشید. درست روی قلب فرمانده را هدف گرفت و ماشه را چکاند. بلافاصله دو تیر پیاپی از تفنگ شلیک شد. افسر جوان نعره‌ای کشید و برای اینکه از افتادن خود جلوگیری کند دستش را به ماشین تکیه داد، اما نتوانست وزن سنگین خود را تحمل نماید. کنترل خود را از دست داد و روی زمین افتاد. سربازها که بشدت ترسیده بودند چهار طرف خود را به رگبار بستند. محمود که در پناه بشکه خالی بزرگی قرار گرفته بود، خواست که ماشه را مجدداً کشیده و سربازان را نشانه بگیرد، اما گلوله‌ها تمام شده بود و خشاب خالی بود. او با حسرت خشاب خالی را به گوشه‌ای انداخت و متوجه شد که سربازها خط سپر گلوله را دنبال کرده و به تعقیب او پرداخته‌اند. نمی‌خواست به این زودی شهید شود.

او هنوز هیچ کار مثبتی انجام نداده بود. خیلی زود بود که بمیرد. اما هیچ راه‌گیزی نداشت. بخود حرکتی داد که بگریزد، ناگهان سوزش شدیدی را در پایش احساس کرد. گلوله سرباز پایش را مجروح ساخته بود. در همین لحظه سربازها به او نزدیک شدند. یکی از آنها که تصمیم داشت بار دیگر او را مورد هدف قرار دهد با شنیدن صدای مافوق خود برجای ایستاد و از مافوق خود شنید که دستور میداد مرد مجروح را بطرف جیپ بیاورند. محمود هیچ وسیله‌ای برای دفاع از خود نداشت. آنها او را با خشونت بطرف جیپ بردند. او می‌ترسید که شاید نتوانسته است ماموریت خود را انجام دهد و افسر فوق‌هنوز کشته نشده باشد. از این بابت خودش را سرزنش میکرد. استواری با هیکل درشت و شکم‌گنده اش بطرف او آمد. کشیده محکمی به گوشش نواخت و فریاد زد:

- احمق پست، تو فرمانده ما رو کشتی. خائن وطن فروش، تو سزاوار مرگی.

محمود که این سخنان را شنید نوری در وجودش تأیید. پس او موفق شده بود فرمانده را به دیار عدم رهسپار سازد و از این بابت بخود می بالید. خیالش تا حدودی آسوده گشت. از زخم پایش خون بشدت فرو می چکید و او که قادر نبود خود را سرپا نگه دارد سعی داشت روی پای سالم خود تکیه کند. در همان حال با نگاهی مصمم به چشمان استوار خیره شد و گفت:

- من وطن فروش و خائتم یا شما؟ شما که بخاطر مشتی پول و جاه و مقام، انسانیت و وجدان رو زیر پا گذاشتین و خون مردم بیگناه رو میریزین؟

آیا هیچ بفکر عاقبت خودت افتادی؟ هیچ فکر کردی که در روز قیامت چطور می خواهی جواب این همه خونی رو که به ناحق روی زمین ریخته شده بدی؟ استوار بار دیگر سیلی محکمی به گوشش زد و گفت:

- خفه شو پدر سوخته، شما جوجه کمونیستها می خواهین به ما درس بدین؟ من خودم اسلام رو خوب میشناسم. همیشه به مسجد میرم و هیچوقت نماز قضا نشده!

محمود که خون از گوشه لبش جاری بود خنده تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت:

- سعی نکن با این حرفها وجدان خودتو تسکین بدی. برای عبادت و خداپرستی تنها خواندن نماز کافی نیست. عمر هم سالها نماز خواند و عبادت کرد و ... سیلی دوم محکمتر از پیش روی صورتش جای گرفت.

- خفه شو، اینقدر رجز خونی نکن. دلم میخواست یه گلوله تو مغزت خالی میکردم تا اینقدر وراجی نکنی، ولی حیفه که به این راحتی بمیری. تو باید شکنجه بشی تا بفهمی با چه کسی در افتادی.

بعد خنده مزورانه ای کرد و ادامه داد:

سربازهای من طرز استفاده از بطری رو خوب میدونن، نه بچه ها؟

سربازان خندیدند و او بار دیگر اضافه کرد.

- می خواهیم کمی بازی کنیم. تو هم باید تو این بازی و تفریح با ما شرکت کنی. نمیدونی چه کیفی داره!

محمود از شدت خشم صورتش برافروخته شده بود. تف غلیظی که توام با خون بود بصورت مرد افکند و همین عمل او باعث شد که دستور دهد محمود را بداخل جیب ببرند. بیدرنگ او را که بسختی مخالفت میکرد بداخل جیب انداختند و در لحظه ای کوتاه انواع و اقسام شکنجه را روی او پیاده کردند. دستش را از پشت بسته و دستمالی در دهانش فرو بردند و به شکنجه کردنش پرداختند. محمود مردی پرزور و باجرت بوده، سعی داشت در مقابل شکنجه خم به ابرو نیاورد. او نمیخواست دشمن او را زبون و خوار ببیند. با تمام قوا سعی کرد ضعف از خود نشان ندهد. وقتیکه شکنجه های طاقت فرسا از قبیل سوزاندن و داغ کردن بدن، کشیدن ناخنها، سوزاندن صورت بوسیله سیگار و گذاشتن پای مجروحش لای در ماشین و اعمال وحشیانه دیگر روی او انجام شد. محمود احساس کرد که دیگر رمقی در تن ندارد. به آرامی کلمات شهادتین را زیر لب تکرار کرد. او خوشحال بود که به آرزویش رسیده و بزودی با شهدای اسلام محشور خواهد شد. در دلش با خدای خود به راز و نیاز پرداخت.

- خداوندا، مرا به فیض شهادت نائل گردان تا جسم فرسوده ام را در راه نجات دین و اسلام فدا سازم. به پدرم صبر و طاقت عطا فرما، همسر و فرزند نادیده ام را در پناه خود قرار ده.

در چنین دقایقی، استوار فریب خورده با آخرین گلوله اسلحه کمربندش، به زندگی او خاتمه داد. یکی از سربازها که آن منطقه را بخوبی میشناخت، و محمود را چند بار در حوالی منزلش دیده بود، نشانی او را به مافوق خود، یعنی همان

استوار داد و آنها بطرف منزل محمود براه افتادند. یکی از سربازان از ماشین پیاده شد و زنگ در خانه را بصدا درآورد و مجدداً بسرعت سوار شد. لحظه ای بعد علی در را گشود، ولی کسی را پشت در ندید. در این لحظه جیب بسرعت از مقابل خانه گذشت و جسد پسر را در بطرف پدر، درست زیر پایش افکند و با همان سرعت دور شد.

علی لحظه ای مات و مبهوت پسرش را نگریست. به چشمان خود اعتماد نداشت. آنچه را که در پیش روی میدید باورش نمیشد. روی جنازه پسر خم شد و او را در بغل گرفت و شیون کنان بطرف اتاق دوید. نعش پسر را روی زمین نهاد و به عروس خود گفت:

- بیا، بیا برات هدیه آوردم. بگیر اینم جنازه شوهرت.

معصومه فریاد زنان بسوی شوهرش رفت. اما به یادش آمد که محمود همیشه میگفت اگر روزی به شهادت رسیدم دوست ندارم کسی بر بالین من یا بر مزارم اشک بریزد.

پدر صورت غرق در خون پسرش را روی صورتش نهاد و نعره کشید.

- پسر، اون بی شرفا چه بلایی سر تو آوردن؟ اونا با تو چه کردن؟ بین چه به روزت آوردن. بین صورت زیبای تو رو به چه روزی انداختن.

عمه و شوهرش که در آن جمع حضور داشتند، مویه کنان دور جسد محمود حلقه زده و بگریه پرداختند. معصومه آرام اشک میریخت و زیر لب میگفت:

- تو به آرزوت رسیدی عزیزم. اما اونقدر زنده نموندی تا تولد فرزندت رو ببینی. من بوجود تو افتخار میکنم.

او اینرا گفت و بیهوش در گوشه ای افتاد ...

جنازه محمود را هم در کنار گور برادرش بخاک سپردند. علی در طی همان مدت کوتاه به اندازه 20 سال پیرتر شده بود. ناگهان تمام موهای سرش یکدست سفید و پشتش زیر بار غم و اندوه تا گشته بود. او تا مدتی قدرت تکلم خود را از دست داده بود و با هیچکس حرف نمیزد. مدتی را در سکوت و انزوا بسر برد و تمام اوقات روزانه اش را به تلاوت قرآن می پرداخت تا در لابلای سطور و کلمات آسمانی قرآن خود را تسکین دهد. زهرا و شوهرش لحظه ای آنها را ترک نمی کردند، لیکن هیچ چیز نمی توانست علی را تسلی دهد. وجود او یکپارچه خشم و نفرت بود. زنده ماندن خود را بیهوده میدانست. پسران جوانش، گلهای باغ زندگی هردو پژمرده شده و مرده بودند و او که سنی را پشت سر گذاشته بود هنوز زنده بود. معصومه با شهامت و شجاعت، سعی بر آن داشت تا خاطر آزرده پدر شوهر را از غم و اندوه برهاند، علی با وجود آن همه ایمانی که نسبت بخدا داشت نمی توانست از فراق عزیزانش آرام باشد و اشک حسرت نریزد. روزها در کنج اتاق می نشست و با یادآوری خاطره کودکی آنها اوقات خود را سپری میکرد و شبها را چون دیوانگان در اتاق راه میرفت و با خودش حرف میزد. وضع روحی او باعث نگرانی سایر افراد خانواده شده بود اما از دست کسی کاری برایش ساخته نبود. زهرا خوب میدانست که برادرش بخاطر دو پسرانش چقدر سختی کشیده و چه شدائدی را متحمل شده است. عمر و جوانی خود را بر سر تعلیم و تربیت آنها نهاده و از خوشی های زندگی و ازدواج مجدد چشم پوشی کرده تا آنها را به ثمر برساند، اما بچه هایش را در سنین جوانی، یکی را در سن 21 سالگی و دیگری را در سن 24 سالگی از دست داده بود. او میدانست که تحمل چنین مصیبتی بر هر کس مشکل است. مع الوصف چاره ای نبود. و باید در مقابل مشیت خداوند سر تسلیم و تکریم فرود آورد.

زندگی سرد و زجرآور علی همچنان ادامه داشت و او تمام همت خود را بکار بسته بود تا با صبر و شکیبایی مرگ عزیزانش را تحمل کند و غم فراق و جدایی را بر خود هموار سازد. او مصمم شد که به جمع تظاهرکنندگان بپیوندد، اما خواهرش مانع میشد و میگفت در حال حاضر وظیفه او نگهداری و سرپرستی از عروس و نوه اش میباشد تا روح محمود نگران زن و فرزندش نباشد و علی هم قانع شده بود. او اکثرا به عبادت خدا مشغول بود. دو هفته پس از مرگ محمود، همه چیز تغییر یافت. اساس حکومت ستم شاهی برچیده شد و انقلاب به پیروزی رسید. چهره شهر و حتی چهره کشور بیکباره جوان شد. همه شاد و خندان بودند. هیجان و شور و افروزی مردم را فرا گرفته بود. لبها به خنده باز بود و اشک شوق از دیده روان. مردم همه باهم مهربان و متحد شده بودند. علی شادمانه بر مزار فرزندانش حاضر میشد و ضمن آبیاری گور آنها، دسته های گل نثارشان میکرد و با خوشحالی به آنها نوید میداد که بالاخره آرزویشان، همان آرزو و آرمانی که بخاطرش خون عزیز خود را نثار کرده بودند تحقق یافته و پیروزی از آن آنها گردیده است. در همین اثنا بود که آثار و علائم درد زایمان بر چهره معصومه نقش بست و بلافاصله پس از ورود به بیمارستان پسر زیبایی دنیا آورد. علی بچه را در آغوش داشت و از شادی می خندید. اشکهای شوق او روی قنداق بچه می چکید. او بچه را بوئید، آری بوی پسرش را میداد. و عجیب اینکه بچه شباهت غیر قابل باوری به پدرش داشت و علی حس میکرد که محمود را در آغوش دارد. به یاد زمانی افتاد که در بیمارستان پسرش را در آغوش گرفته و او را می بوسید. محمود آرزو داشت که اگر فرزندش پسر باشد اسم او را حسین بگذارند، بنابراین نام کودک را حسین نهادند. معصومه پسرش را در بغل گرفته و به او شیر میداد و در همان حال آهی میکشید و با خود میگفت: - یکاش پدرت زنده بود و تو را میدید. در آغوش می گرفت و بر گونه ات بوسه میزد. او همیشه آرزو داشت اولین بچه اش پسر باشد. افسوس که او در میان ما نیست که تو را ببیند. کسی چه میداند، شاید هم اکنون او در آسمانها ناظر ماست و تو را در آغوش من می بیند. من یقین دارم که او ترا میبیند. مگر نه اینکه خداوند فرموده است آنکسی را که در راه خدا شهید گردیده مرده نپندارید، آری او اکنون زنده است و چشم به ما دوخته ...

بعد از تولد حسین، علی بار دیگر متوجه مسئولیت خطیری که به عهده داشت گردید. او اینک باید برای به ثمر رسانیدن حسین، تنها یادگار پسرش تلاش می نمود و تا آنجایی که عمرش کفاف میداد کوشش میکرد که وسایل آسایش آنها را فراهم آورد. او بار دیگر جوان شد تا وظیفه اش را تا به آخر به انجام برساند ...

پایان

## پایان

### « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید